قوله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه

درین زمان و ثبات سعادت اقتران بتوفیق خداوند انس و جان بستان نامی گرامی الحـ عنی

قصه با تصویر

احمد جامی

ناشر:-
حاجی فقیر محمد اینڈ سنز

بازار قصه خوانی

[illegible]

بسم اللہ الرحمن الرحیم

راویان اخبار و ناقلان آثار و محدثانِ داستان کہن و نوشتہ چینان خرمن سخن چنین روایت میکنند کہ خدائیتعالی شہر و شہرستانہا آفریدہ است کہ آن شہر را شہر سراندیپ می گویند راوی روایت کردہ اند کہ در زمان پیشین و در عہد قدیم در سراندیپ بادشاہ بود کہ بادشاہ را بنام عارض بادشاہ می گفتند و عارض بادشاہ یک وزیر داشت کہ از جان خود زیادہ تر دوست میداشت ہشتاد سال از عمر بادشاہ وزیر گذشتہ بود کہ در خانہ بادشاہ فرزند بود و نہ در خانہ وزیر۔

القصہ:۔ روزی بادشاہ در میان خانہ نشستہ بود چیزی بخاطرش رسید دست بر طاقچہ برد و آئینہ را گرفت و جمال خود را تماشا کرد کہ در روی بادشاہ گنجکی نمودار شد یعنی پیر شدہ و دید کہ تا موئی بادشاہ نیز سفید شدہ بود بادشاہ آہِ سرد از دل پر درد بر آورد کہ خداوند عمر من گذشت و ریش من سفید شد فرزندی بمن ندادی کہ بعد از من وارث ملک من باشد لاجرم وارث ملک بیگانہ خواہد شد القصہ:۔ شب بآخر رسید و بادشاہ را تمامی شب از غم خواب نبرد علی الصباح بادشاہ آمد و بر سر تخت خود غمگین نشستہ بود و امیران از برائی سلامی آمدند و بادشاہ سلامی مرخص گردد و خود غمگین نشستہ بود کہ ناگاہ وزیر از برای سلامی آمد و وزیر چون نظر کرد کہ بر پیشانی بادشاہ چین افتادہ کہ اگر گرہ کشای چین و ماچین بیایند نتوانند کہ یک گرہ از پیشانی بادشاہ بکشایند۔

القصہ:۔ وزیر عرض کرد بلا گردانت شوم چہ مصیبت بر شما ندی دادہ کہ رنگ ارغوانی بزعفرانی مبدل گشتہ است و ملول خاطرانہ برائی چہ میباشد کہ صفحۂ رخسار بران مدلل گردیدہ بادشاہ گفت ای وزیر چگونہ ملول خاطر نباشم کہ ہشتاد سال از عمر ما و شما گذشت و در خانۂ من و تو فرزندی نشد کہ وارث ملک باشد

ہر آئینہ وارث ملک من بیگانہ خواہد شد القصّہ وزیر عرض کرد کہ بلاگردانت شوم
دولت و فرزند ہمہ بدست سبحانہ و تعالیٰ است بہر کس میخواہد بدہد و بہر کس نخواہد
نمیدہد امن دولت و فرزند بزور گرفتہ نمیشود بادشاہ سر خود در پیش افگند بسیار متفکر
شد و بعد از ساعتی سر خود بالا کرد و گفت ای وزیر من در کتاب صحیح خواندہ ام کہ اگر کسے
بسیار غمگین باشد بزیارت قبور برود اگر بسیار خوشوقت باشد ہم بزیارت اہل قبور برود
وزیر در جواب گفت کہ بلاگردانت شوم خود شما از من بہتر میدانید۔ القصہ ہمان
ساعت بفرمود کہ دو اسپ را زین کردہ بیارید دو اسپ حاضر کردند بادشاہ و وزیر ہر دو
بالائی تگاور سوار شدہ از شہر بیرون شدند و ہر جا کہ زیارت بود زیارت کردند و بر ہر
قبرستان فاتحہ می خواندند و میرفتند۔ القصہ یک گنبد عالی و نورانی نمودار شد و
بادشاہ روی خود بجانب میکرد کہ ای وزیر عجائب گنبد است بیا بریم و ازین گنبد خبر بگیریم۔
القصہ ہر دو عنان تگاور ہا گردانیدند و گرم گرم بر طرف گنبد روانہ شدند و
میرفتند تا کہ بگنبد رسیدند وزیر از بالای اسپ فرود آمد سر خود اندرون گنبد کرد و دید
کہ سبحان اللہ عجائب قلندرے نشستہ کہ تمامی گنبد از نور او اتق کشیدہ وزیر
روئے خود بجانب بادشاہ کرد و گفت بلاگردانت شوم بتا دید کہ درینجا عجائب یک
قلندرے نشستہ است میباشد کہ عرض حال خود بہمین قلندر بکنیم مگر درو ما را بد
زبان برساند۔ القصہ بادشاہ از بالای تگاور فرود آمدہ برون گنبد در آمد دید کہ
عجیبہ پاک ظاہر شد بادشاہ گفت السلام علیکم ای شاہ قلندران قلندر گفت
وعلیکم السلام ای عارض بادشاہ خوش آمدی و از برائی چہ کار آمدی بادشاہ گفت
ای قلندر از برائے عارض آمدیم کہ عارض ما را استغاثہ بخدمت حق سبحانہ و تعالیٰ
برسانی کہ خداوند عالم بما فرزندے بدہد قلندر گفت کہ ای عارض بادشاہ فرزند
طلب می کنی کہ در فراق فرزند کباب خواہی شد و فرزند در نصیب تو نیست
القصہ بادشاہ در قدم ہائے قلندر افتاد و زار زار مے گریست و
مے نالید و ہمین غزل را مے خواند :-

غزل

مدتی در اشتیاقت بودم ای عالی لقا
سالها در انتظار دیدنت بودم بسے
دست من بر دامنت عرضم شنو بهر خدا
بادشاه ملک هندم من وزیر همراه من
امر حق هشتاد سال از عمر ماهان درگذشت
از برای مصطفی و چار یاران نبی
چونکه نام مصطفی و چار یاران را شنید
کف چو بگشود آن قلندر جانب ارض و سما

السلام ای نور چشم من علیک الدعا
شکر الله شد مشرف دیده با دیدار ما
هست مقصودم علاج ای قبله حاجت روا
مانده ام پژمرده همچون بید من ای باوفا
از علم هرگز نیامد کودکے در بر مرا
دست بردار و دعای کن بر حال ما
جوش آمدم همچو پروانه قلندر شد بپا
از ظفر گفته خدا مقبول گشته مدعا

گفت پس جامی بر و خورم نشین در منزلت
میشود مطلوب تو حاصل بدرگاه خدا

القصه: چون بادشاه اینغزل خواند قلندر گفت ای عارض بادشاه امروز فردا چاشت بیا خبر تحقیق ترا بگویم که در نصیب تو فرزند باشد یا نه باشد۔
القصه: بادشاه رو بجانب وزیر کرد که همه شب نزد قلندر میباشم فردا چاشت خبر تحقیق از قلندر می گیریم وزیر عرض کرد قربانت شوم بادشاهان را خاکستر نشینی نے باشد امروز میباید که قلندر مرخص شویم فردا چاشت آمده از نزد قلندر خبر بیاریم۔ القصه: بادشاه و وزیر از قلندر مرخص شدند بادشاه بحرمتگاه خود رفت تمام شب بادشاه را از خوشوقتی خواب نمیبرد که یارب کے صبح می شود که وزیر برود از قلندر خبر تحقیق از برائے من بیارد۔
القصه: چون فردا علی الصبح شد که آفتاب جهان تاب سراز دریای گردون عالم ظلمانی برآورد و روشن و منور گردانیده بادشاه آمده بالائی تخت خود نشست و امیران از برائے سلامی آمدند بادشاه سلامیها را مرخص کرد و خود نشست که وزیر آمده تعظیم بجا آورد به همراہے بادشاه نشسته بود تا وقتیکه آفتاب بر سر آمده

بجای گشتگاه مشرق راست و درست استاده شد روی خود بجانب وزیر کرد که ای وزیر برو از نزد آن قلندر خبر بیار چون از جای برخاست و بالای تگاور سوار شد شاطر را وزیر جلو انداخته از شهر برآمد تا بدروازه گنبد رسید وزیر از بالای تگاور فرود آمده بدرون گنبد در آمد که قلندر نیست وزیر حیران بماند که خدایا قلندر را از کجا پیدا کنیم و خود را بر زمین زد و گریبان خود را پاره کرد طبانچه بر جبین خود میزد و از فراق بر زمین می افتاد ساعتی در توقف شد و بعد از آن بر اسپ خود سوار شده بهر جانب اسپ رفت و شب شد بادشاه دو چشم در انتظار وزیر داشت که وزیر از بیرون اندرون درگاه در آمد و دعای و ثنای بادشاه را کرده عرض نمود بگفت :: رباعی

بادشاها بارگاهست از فلک پر نور باد	وار عدالت و در سرای آخرت معمور باد
ای فریدون همت و جمشید و رستم بارگاه	تیغ تو فرق دشمن ناصر و منصور باد

بادشاه گفت ای وزیر بگذار این سخنها را خبر از قلندر بگو وزیر گفت قربانت شوم قلندر را نیافتم بادشاه گفت ای خانه خراب چرا مار اماندی که خبر از قلندر گرفته میرفتم الحال ترا چهل روز مهلت دادم اگر قلندر را پیدا کردی خوب وگرنه سوگند بخدا که ترا خواهم کشت وزیر بخانه خود رفت همه شب وزیر را خواب نبرد علی الصباح وزیر از خانه برای جستجوی قلندر برآمد وزیر زار زار بمثل ابر نوبهار میگریست و این غزل مناسب حال خود مے گفت ::

غزل

در فراق گل چو بلبل در گلستان گشته ایم	تا قلندر رفت من خود زار حیران گشته ایم
میخورم خون جگر اندر فراقت ای فقیر	من ز هجرت دل بهمه عالم پریشان گشته ایم
در بیابان فراق افتاده ام بی پا و سر	هیچ میدانی ز هجرت من پریشان گشته ایم
در فراقت ای قلندر این که نوشم جام عشق	این شب اندر عالم عشق تو حیران گشته ایم
احمد جامی ز هجران تو در میدان عشق	همچو مرغ نیم بسمل مست و غلطان گشته ایم

احمد جامی ز هجران تو در میدان عشق	همچو مرغ نیم بسمل مست و غلطان گشته‌ایم

وزیر این غزل را خواند در جستجوی قلندر شد نصف شهر را گشته بود که چهل روز وزیر تمام شد باز بخانه خود آمده نشسته بود که حاجیان عارض بادشاه آمده باز خواست کردند که وزیر را بیارید **القصه** وزیر نزد شاه رفت و تعظیم بادشاه بجا آورد بادشاه گفت ای وزیر قلندر را چه کردی وزیر گفت قبله عالم قلندر را نیافتم بادشاه گفت اے وزیر سزاوار هستی فرمود جلاد را حاضر کنید فرمود بادشاه همان زمان جلاد را حاضر کردند جلاد گفت قربان شوم ای قبله عالم میفرمائید بادشاه گفت که وزیر را بکش جلاد گفت قربان به تیغ بکشم یا بردار بکشم گفت بدار بکشید همان ساعت ریسمان را در حلق وزیر انداخته و شانهای وزیر را بسته بر جانب دار بردند و طناب دار حلقه طناب گرفت که در حلق وزیر اندازد وزیر گفت ای جلاد از برای خدا یکساعت مهلت بده که وضو سازم و دو رکعت نماز دوگانه از برای مالک یگانه ادا نمایم بعد از آن مرا بدار بکشید وزیر وضو ساخت و دو رکعت نماز برای مالک یگانه ادا ساخت وزیر روی خود را بخاک مذلت مالید و گفت اے بادشاه قلندران نه خون کرده ام و نه زنا کرده ام بادشاه مرا از برای تو بدار میکشید اگر بر سر وقت من نرسی فردای قیامت خون من بگردن شما خواهد شد وزیر زار زار میگریست و این گفت

مناجات

عاجز و حیران و زارم یا صمد	یاوری بجز تو ندارم یا صمد
وعدهٔ وصلت نمودی رفته	انتظارم انتظارم یا صمد
هم چو سیماب از جدائیهای باغ	بیقرارم بیقرارم یا صمد
لاله سانم از جدائیهای باغ	داغ دارم داغدارم یا صمد
همچو بلبل بی گل رویش بباغ	مانده زارم مانده زارم یا صمد
این چنین نالان بدشت هجر تو	زیر بارم زیر بارم یا صمد

خوار چشم دشمنان کردی مرا / خاکسارم خاکسارم یا صمد
حاجتم را کن روا از فضل خود / نیست جز تو کردگار یا صمد
تا میاور بگذر شهسوار / چون غبارم چون غبارم یا صمد

مثنوی

در سراندیپ بود سلطانی / داشت دستور خود عالیشانی
هر دو از خیال یکدگر آگاه / سوی مقصود خویش بردند پناه
باغ شان از گل پسر خالی / نخل شان از بر دختر خالی

مناجات

ایکه خلاق حکیمی توئی سبحان الله / مالک عرش عظیمی توئی سبحان الله
هیچکس نیست بمانند تو ملک وجود / ایکه خلاق حکیمی توئی سبحان الله
آدم عالم و جن و ملک آمد بظهور / تو منزه و قدیمی توئی سبحان الله
جرم من بخش و خطاپوش همه عصیانی / ایکه سلطانی کریمی توئی سبحان الله

چون وزیر این غزل را خوانده طنات دار طنات را در حلق وزیر کشید اگر یکساعت قلندری رسید وزیر این غزل بحق تسلیم میکرد وزیر گفت ای جلاد یکساعت مرا بگذار که من یک غزل بگویم وزیر غزل گفت ÷

غزل

من نمیگویم انا الحق یار میگوید بگو / چون نمیگویم مرا دلدار میگوید بگو
سر منصور است حالا در میان ما و تو / هم طنات و ریسمان با دار میگوید بگو
فضل آن دریای رحمت انا الحق موج زد / سقف خانه با در و دیوار میگوید بگو
نه ز قاضی هم دارم نه ز مفتی بیم کفر / شاه شاهان بر سر بازار میگوید بگو
آتش عشق تو جان هم دلم را کرد الم / آنچه با مولا گفت آن یار میگوید بگو
آن ابوبکر و عمر عثمان علی المرتضیٰ / دوستداران نبی هر چار میگوید بگو

	احمد جامی بسر وقت ایران کرسی		ور نه شاه بیوفا بر دار میکوید بگو	

القصه: چون وزیر این غزل را خواند قلندر در کدام صومعه نشسته بود از احوال وزیر خبر دار شد هُوَ یا مَن هُوَ گفته خود را در یای دار ببرید وزیر را گرفته نزد بادشاه آورد و گفت ای بادشاه ظالم چرا بر این مظلوم حیران میکنی ترس از خدا نداری در قسمت تو فرزند نیست القادر ابر و ز فرزند طلب می کنی :.



القصه: چون بادشاه افتاد سر خود را در قدم نهاده گفت ای بادشاه قلندر از برای خدا و رسول صلی الله علیه وسلم رحم کن در حال قلندر خدا و رسول خدا را شنید در دلش در آمد بر سر خود زود از نظر مردم غائب شد همان ساعت خود را در مجلس سرور کائنات و خلاصه موجودات صلی الله علیه وسلم رسانیده گفت السلام علیک یا پیغمبر خدا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت علیک السلام ای ببل ما بسیار خوش آمدی و از برای چه حاجت آمدی قلندر گفت که از برای عارض بادشاه آمده

که عرضش را بحضرت پروردگار برسانید که خدای تبارک و تعالی از برای عارض بادشاه فرزندی عطا کند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای بلبل مست چرا عارض بادشاه را منع نه کردی که از فراق فرزند کباب خواهی شد قلندر گفت ای قبله عالم هرچند که منع کردم نشد و قبول نکرد سرور عالم فرمود که نصیب بادشاه فرزند نیست و در لوح محفوظ نوشته شده است قلندر گفت ای قبله عالم اگرچه از ازل قلم رفته است قلم پذیرند قلندر زار گریه کنان این غزل را بتکرار نموده می خواند و میگفت ـ غزل

شاه گر بینی که چتر تخت سایه گردانی کنند
سلسله فرق ره گل چون زار و نالان آمدیم

تو تیائی چشم عالم خاک نعلین شد
قدسیان یک سر هوای نفس انسانی کنند

در سر صاحب قرآن بر جمله عالم شرف
خاکپائت را ملائک هم زرافشانی کنند

جامی از شوق جمالت یا رسول هاشمی
همچو بلبل هر دم اینک خوش غزلخوانی کنند

ای طبیب درد مندان از بهر درمان آمدیم
از فراق روی گل چو زار و نالان آمدیم

حاجتم را کن روا از فضل مولای کریم
کاندرین جا نیمشب از بهر خوبان آمدیم

خرقه را او ربخش ای احمد پشمینه پوش
بز زیارتگاه تو ای شاه شاهان آمدیم

کن تو فرزندی کرامت هم بشاه محترم
از دو صد سال اینچنین محروم حرمان آمدیم

در تفکر شد قلندر سلمان بر سر کشید
ہاتفی آواز دادش غم مخور ہان آمدیم

سیب را بر بادشاه ده سخنها پس بگو
طعمه ما را بنوش از نزد سلطان آمدیم

ناگهان آن سیب همچون اندر دو کف رسید
گفت ما از باغ رضوان گلستان آمدیم

القصه :۔ ساعتی گذشت که قلندر سر بالا کرد رنگ رویش بمثل گل سرخ گشت و بوی عطر و عنبر بود که تمام دیوارهای بادشاه را در بر گرفت قلندر سیب را داد که دو حصه کن نیم آنرا بو زیر ده بادشاه سیب را دو حصه کردیم سیب را بو زیر داد خلعت و انعام بخشید و مرخص کرد منصف دیگر را دو حصه کرد نصف را بادشاه خورد نصف دیگر را بخواجه

سرائی داد که بدختر بادشاه چین بدهد خواجه سرایان دویدند و رفتند و دختر بادشاه چین را آوردند و رازهای دیگر گفتند که بادشاه دیوانه شده است که گاهی وزیر را بدار می کشد و گاهی این مشت استخوان ضعیف را طلب می کند القصه بادشاه نیم سیب را که داشت بدست خود دهن دختر بادشاه چین کرد بمجردی که در دهن کرد دختر جوان چهارده ساله شد این معجزه پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود چون شب بر بستر آمد - بادشاه در شبستان آن نازنین در آمد و کام مراد خود را حاصل کرد همان شب بامر الله تعالی و بمضمون آیه کلام الله تعالی نخل از پشت پدر بر رحم مادر سبز شد و بادشاه از خوش وقتی در جامه نمی گنجید پس از نه ماه و نه ساعت و نه روز فرزند دل افروز شد روزی بادشاه در دیوانخانه خود نشسته بود که یک کنیزک گل رو غنچه گل بدست در دیوانخانه در آمد و گفت

شعر

شاها بقای عمر تو بادا هزار سال — روزی هزار ساعت و ساعت هزار سال
دولت همیشه باد مزین بتاج تخت — آورد نجم بخت برون ذات لایزال
شاه من مست خمار است مبارک باشد — موسم بوس و کنار است مبارک باشد
بادشاها بتو داد ست خدا فرزندی — لب لاله عذار است مبارک باشد
گل و مل جمله مهیا ست ببین یار عزیز — دست بر گردن یار است مبارک باشد
قاصد باد صبا این سخن آورد بگفت — چشم دشمن همه خار است مبارک باشد
بدهد گوی نگارم بر من آمد این گفت — اختران شب تار است مبارک باشد
جامیا دائما از لعل لب او مرهم — بادل و جان فگار است مبارک باشد

القصه - کنیزک چون این غزل را خواند بادشاه گفت که هر که میخواهد از برای کنیزک چیزی بدهد بادشاه و امیران چندان خلعت بر آن کنیزک دادند که آن کنیزک از بی بها خوب تر بود در ساعتی گذشته بود که از شاه وزیر کنیزک آمد و گفت ای

قبلهٔ عالم مبارک باشد خدا بوزیر شما نیز فرزندی عطا کرده آن کنیزک را نیز خلعت بخشید و مرخص کرد بادشاه روی بجانب وزیر کرد گفت که ای وزیر چه می شود که پسرها را بیارید که من به بینم مبادا که امشب من بمیرم و داغ بر دل بماند در آن ساعت بفرمود بادشاه پسر وزیر را در خانه بادشاه آوردند پس پسرها را لباس حریر پوشانیده درمیان طشت نهادند و بر سر غلام بچه ها دادند و شما اینها را درینجا بگذارید تا باز از سر داستان ادبیایم چند کلمه از هفتم پردهٔ کوه قاف که آن بادشاه را بنام شهپال پری میگفتند و دختر داشت که یکی سبز پری نام داشت و دیگرش زرد پری سبز پری و زرد پری هر روز از پیش پدر رخصت میگرفت که تماشا کردن روزی جهان بردیم شهپال بگفت که ایجان پدر اگر شما را پری ببیند بجمال شما مبتلا خواهد و اگر آدمی به بیند چه گونه شود و من شما را چگونه رخصت بدهم که هر مسلمان که روی شما را به بیند هلاک میشود و می میرد القصه سبز پری خواب رفته بود زرد پری قرعهٔ رمل را یاد داشت قرعه را در دست گرفته انداخت که طلسم چگونه شکسته میشود در قرعه معلوم شد که عصای حضرت سلیمان علیه السلام در فلان حجره است اگر کسی این اسم خواند قفل کشاده میشود و عصا را گرفته بر طلسم اشاره کند شکسته میشود زرد پری سبز پری را گفت که ای خواهر بیا که بتماشای دنیا بردیم سبز پری گفت ای خواهر چگونه بردیم که دنیا طلسم است زرد پری گفت که اینجا عصای حضرت سلیمان علیه السلام در فلان حجره است عصا را گرفته بر طلسم اشارت می کنم و طلسم شکسته میرویم و سیر کرده می آییم سبز پری گفت خوب میشود القصه هر دو خواهر باتفاق یکدیگر در حجره رفتند و عصا را گرفته آمدند و بر طلسم اشارت کردند تا که طلسم شکست و پری پرواز کرده شهر بشهر و ملک بملک تماشا کردند تا که شهر سراندیپ رسیدند که در شهر سراندیپ عجب غوغا است بچه ها و پیران هفتاد ساله همه خوش وقت اند که بادشاه ما را خداوند فرزند داده است شهزاده را بادشاه طلب کرده تماشا می کند

سبز پری روی بجانب زرد پری کرد و گفت ای خواهر چه شود که ما یان هم برویم و تماشا کنیم گفت بسیار خوب است هر دو پریزاد رفتند و در پای دیوانخانه نشسته بودند که ناگاه در همان ساعت جمع طلاراغلام بچه ها برداشته آوردند از زیر درخت دیوانخانه میگذشتند خدای تعالی باد را امر کرد که پریان بحسن خود مغرور اند پرده را از روی شهزاده با برداشت چون نظر پریان بر جمال شهزاده ها افتاد بمجرد دیدن تیر عشق جگر دوز از کلبه زنخدان شهزاده جست بر سینهٔ پریان خورد که سوفار عرق شد بی هوش شدند چون ساعتی بهوش آمدند این غزل را مناسب حال می گفتند :- غزل

گل پیش تو انداخته نازک بدنی را — بلبل ز تو آموخته شیرین سخنی را
قربان شوم آن ایزد لیزال که ز قدرت — همچون تو دری ساخته یک قطرهٔ منی را
خیاط ازل دوخته بر قامت زیبا — با قد تو این جامهٔ سبز چمنی را
هر کس که لب لعل ترا دید بدل گفت — حقا که چه زیباست عقیق یمنی را
از جامی بیچاره رسانید سلامی — در حضرت دربار رسول مدنی را
دیده مینالد که بیند عارض زیبای تو — جان ما باد فدای نرگس شهلای تو
در تعجب آمدم چون خلق تاب آرد ترا — من که حیران گشته ام صورت رعنای تو
همچو مرغ نیم بسمل مانده ام در دام عشق — ای نگارا نیست بر من ذره پروای تو
بر رگ جان مرا بستی تو بر سر تار زلف — تا بچشم خود کنم من خاک زیر پای تو
از حیات زندگی بر من به بخشا از کرم — تا ببوسم اندکی از لعل شکرخای تو
جامی بیچاره را از وصل خود دلشاد کن — تا بکی باشم درین شور درین غوغای تو

القصه :- سبز پری غزل خواند و زرد پری گفت من هم یک غزل می خوانم :- غزل

در کارگاه عشق فلاطون چه می کند — چون و چرا بحضرت بیچون چه می کند
گر لعل یمن بگشائی به جا بود — قفل درون کلید به بیرون چه میکند

از فضای لامکان در ملک امکان آمدیم — گنج بی پایان بدم در ملک انسان آمدیم
گوکه دفتر دفتر تمام مردم پراز اوراق بود — منکه از شیرازهٔ وحدت پریشان آمدیم
از هوای تخت مژ اندانحت حسن تو بذیر — مور بودیم و بخود بنگر سلیمان آمدیم
گوہر پراز کجا سنجید صرافان عشق — عشق میگوید سراپا گوہر کان آمدیم
شورش این عشق را واقف نشد از دل رحم — منکه سوزان بر بار عشق ویران آمدیم
بسکه ما بر سینه پیکان فراقت راز دیم — حیرتے بر مانده از عقل نادان آمدیم
یک نگاه تو برآوردم بملک نیستی — گنج نفرم دستگیرے پیش سلقان آمدیم



القصه: هر دو پری غزل گفت سبز پری ای خواهر کاشکے ما کنیزان خود را می آوردیم شهزادها را بهمراهی خود در کوه قاف میبردیم ولیکن آهو پرورش میکردیم چراکه شیر آدمی را نمی خورند بیوفا می شوند زرد پری گفت ای خواهر هیچ غم مخور که فردا کنیزان خود همراه خود آورده اینهارا میبریم هر دو پری نا دادر هوا پرواز کرده به کوه قاف رفتند القصه پادشاه پسر خود را بر زانوی راست خود نشاند پسر وزیر را بر زانوی چپ دنبال احمد تنهائی

باری تعالی بجا آورده گفت الحمدلله که زنده بودم وروی فرزند را دیدم چون ساعتی
گذشت بادشاه گفت ای وزیر چه شود که از برای شهزادها زیر زمین خانه تیار کنم که
دایه را بفرمایم که در زمین شعاده ها بهمراه وانیها پرورش کنند وزیر گفت که خوب
میشود فی الحال خانه بزیر زمین تیار کردند شهزادها بهمراهی وانیها درمیان زمین بردند تا
مدت شش سال وانیها بر زمین پرورش کردند و بعد از شش سال اخوند را از زیر
زمین از برائی تعلیم در آنجا فرستاد تا علم را تمام کردند اخوند در دل خود فکر کرد که
شهزادها را چگونه از زیر زمین بیرون کنم در دل گفت که بیا یک سوراخ کنم تا آفتاب
درون خانه در آید تا از زمین زاند اخانه بیرون شویم فی الحال اخوند بیک گوشه
سوراخ کرد که آفتاب درون خانه آید بتافت شهزادها در حیرت شدند که این چه باشد
شهزادها دست انداخت که بدستش نیامد بعد ازان پسر وزیر را خبر کرد که ای برادر
بیا که درخانه ما چیزی آمده است که آنرا بگیرم پسر بادشاه باز دست انداخت باز
بدستش نیامد پسر وزیر گفت که ای بیعقل تو پس شو که من او را بگیرم پسر وزیر دامن خود
را باز کرد بجامه خود را محکم گرفته بالا گردید که در دامن نیست - القصّہ هر دو آنرا
چندان جهد کردند بیتاب شدند مگر گرفته نتوانستند تا اینکه از تلاش بسیار ماندند نفس
سوخته شده افتادند تا که آخوند آمدید که شهزادها در از افتاده اند تمام ایشان در زیر عرق
غرق شده اند اخوند گفت که چرا سبق نمی خوانید مگر میان خود کشتی گرفته آید و یا مستی
کرده آید که برین طریق شده آید شهزاده گفت که ای اخوند ما یان نه مستی کرده ایم و نه
کشتی گرفته ایم اما درمیان مکان ما چیزی آمده بود که ما هر چند سعی کردیم گرفته نشد
اخوند گرفت ای بیعقلان آن آفتاب جهانتاب بود که درمکان شما آمده بود شهزاده
گفت اے اخوند آفتاب چه چیست اخوند گفت که اے نادان بیرون خانه روز روشن است
که جهان از نور خود منور کرده است و آسمان و ماهتاب و ستاره گان هست و میوهای بسیار

نعمتهای بیشمار که از برای ما و شما می آرد همه درین دنیاست چون شهزادها این سخن ها
را از اخوند بشنیدند از برای اخوند اکنون ما درین جای تاریک چرا افتاده ایم شهزاده
از برای پدر کاغذ نوشته کرده فرستاد که درین هشتاد سال که ما را از خدای طلب می
کردند از بهر اینکه من زنده بگور میباشم چون نامه را تمام کرد مهر کرده بدست همان اخوند
برده بدست بادشاه داد بادشاه چون نامه را کشاد که شهزادها آرزوی بیرون آمدن
کردند القصّه بادشاه خوشحال شد فرمود که شهزادها را بیرون آرید حکم کرد از یجا تا
بجای شهزادها همه را فرش کنید و اسپان تازی بر زیر زین زرین بیارید و جامهای
دیبا قیمت اینها پوشانیدند چونکه از زیر زمین بیرون کردند گویا که از آسمان آفتاب
جهانتاب بر زمین آمد و سید مجوسیان بت خود را خواند و یوسف ثانی گویا در جهان
پیدا شد شور و غوغا در میان عالم پیدا گشته واز ناز و حسن شهزاده همه مست و لا
یعقل شدند چون شهزادها را از زمین بیرون کردند از پیش شهزاده ها تا در بارگاه مردمان
زرها نثار کردند تا که در بارگاه آمدند و حسن شهزادها را دیدند بیهوش گشتند چنانچه شور
و غوغا که در مصر افتاده بود از جمال هر دو شهزادها در سراندیپ پیدا شد بعد ازان بادشاه
فرمود که از برای شهزاده تخت بیارند چونکه تخت مرصع پر از مشک و گلاب آوردند و
بر تخت نزد بادشاه نهادند و شهزادهای تخت نشانند بادشاه گفت ای وزیر یکجای
علیحده و دل کشا از برای شهزاده دکن وزیر گفت قربان شما شوم من از چهاران زیاده
هیچ جائی دانم که شهزادها را بد منند چراکه جائی خوب و مکان عالی است و مردم از
دیدار این شهزاده سیر شوند القصه بادشاه و وزیر و امیران و تمامی مردم شهر سر
اندیپ روانه شده شهزادها پیش مردم از عقب میرفتند تا که در چهار باغ رسیدند که
دم از بهشت میزد فرش مروارید گسترانیده و لاله از شوق آن پیراهن دریده و یاسمن
چون قد عاشقان از غم خمیده و سنبل چمن زلف تا پیچیده بید چون قد عاشقان سرنگون

استاده حوض از کمال اخلاص خود را از غل و غش آئینه وار مصفا سوخته که چشم هیچ بیند



تمیدار القصه: تالارهای عالی بنا کرده فراشان دو تا پالنگ را از برای شهزاده ها بند
کردند و قاپچی ها تعیین فرموده شوند و شهزاده در باغ گذاشته بادشاه و وزیر مردم
شهر همه بر گشتند در باغ کسی نماند در میان تالار به پالنگهای مزین با کرشمه و ناز
شهزاده ها بعیش و عشرت و کامرانی آسوده خاطر نشسته القصه اینها را درین جا بگذار
بچند کلمه از پریها بشنوند که سبزپری در خواب رفته بود و زرد پری قرعه رمل بدست
گرفته بر نیت بر دیافتن معشوق را و تخته نرد را از پیش سبزپری بردن و پدر رخصت
دادن که بسیر دنیا برویم قرعه انداخت و در قرعه یافت تخته نرد را از پیش سبزپری می
برم و هم پدر رخصت میدهد و بر دو معشوق خود را می یابیم القصه سبزپری فریاد کرد
که ای خواهر برخیز که تخته نرد بازی کنیم بر سر همین که هر که باخت از پدر رخصت بگیرد
بسیر دنیا برویم سبزپری از جای خود برخاست و تخته نرد را در پیش خود بنهاد و چهار
مرتبه انداخت که زرد پری برخاست و رو بجانب سبزپری کرد که خواهر برو دروازه پدر
رخصت بگیر که تماشای دنیا برویم سبزپری گفت ای خواهر درین دوازده سال که نزد پدر رفتم

بمن رخصت نداد حالا اگر بروم رخصت بمیدهد زردپری گفت که همین لعل گردن من
قیمت هفت اقلیم پادشاهی دارد همین را بتو میدهم القصه زردپری از جای
چه برداشته نزد پدر رفت و گفت ای پدر ما را رخصت بدهید که به تماشای
روی دنیا برویم شاهپال گفت ای جان پدر چگونه شما را رخصت بدهم که هر مسلمان
که روی شما را به بیند از جهت حسن شما هلاک گردد و خون او فردا قیامت بگردن من
شود زردپری گفت ای پدر ما از برای که می خواهی اگر ما در روی دنیا بمیریم خون
ما در گردن که میشود شاهپال گفت ای جان پدر اگر شما بمیرید خون شما در گردن
من شود یا که نیست چراکه فرزندهای هستید القصه شهپال پری را رخصت
کرد چشم نام دیوار فریاد کرد جواب داد حاضر شد شهپال گفت که تخت هر دو دختر
را برداشته برید و دنیا را تمامی روی دنیا را سیر کنید و نشان بدهید و پیش از صبح
حاضر شوید خبردار که تخت را در جای پایان نکنید که پوست از شما سر میکشیم زردپری
گفت ای پدر دوازده هزار کنیزها و امیرهای خود را میبرم القصه شهپال شاه رخصت داد
و تخت را برداشته بر سر خود نهاده و بر جانب هوا پرواز کرد دخترها را در عجی هوا بر دشهر
بشهر ملک را سیر کرده میگشت این داستان را در اینجا بگذارید و چند کلمه از عارض پادشاه
بشنوید که بر تخت در خواب دید که دو دسته گل را از دست من افتادند و آب برد و باز از روی
هوا بزیر آمد و چنگال زد و هر دو شهزاده را برداشت پادشاه ترسید از خواب گران بیدار شد و
فرمود که وزیر را طلب کنید وزیر فی الحال حاضر شد بادشاه پیش وزیر خواب خود
را بیان کرد به مثل ابر بهاری گریست و این غزل را خواند۔

غزل

خواب دیدم که من آزرده شدم هم غمگین	یا بمن چرخ فلک می گذرد یا سختی
تو نگهدار خدا یا گلم از باد خزان	مکه خزان بر سر این چمن رساند سختی
ای وزیرا امشب مرا ناگه بغفلت در خواب	مست بودم گو مرا از نغمه چنگ در رباب

نیمشب بر روی بستر خواب بودم بیقرار — دیده‌ام خوابی بُوَن ازوی دل من شد کباب
از چنین خواب بُوَن من در تعجب مانده‌ام — تو علاج این سخن را زود بر من گو جواب
دستهٔ گل را بدست خویش دیدم ای وزیر — ناگهان آن دستهٔ گل را ز دستم برد آب
بعد از آن بازی بیامد از هوا اندر زمین — بر دل شهزاده با چنگال زد او بی حساب
ناگهان برکند آن ظالم دل شهزاده را — در هوا بردن دل شهزادها را با شتاب
من نمیدانم که تعبیرش چه باشد ای وزیر — گفت ای شاه جهان اینخواب تو هست ناحباب
احمد جامی تو از بهر خدا دستم بگیر — ورنه از این غم شود حالِ دلِ زارم خراب

القصه . اینغزل را خواند و روی خود را بجانب وزیر کرد که ای وزیر برو در چهار باغ از شهزادها خبر بیارید وزیر از جای برخاست و در چهار باغ رفت دید که شهزادها در خواب ناز هستند در ماه تاب شب چهاردهم حسن شهزاده از حسن مهتاب زیاده بود وزیر ساعتی تماشا کرد جمال شهزادها را دید و برخاست و نزد بادشاه آمده گفت هیچ ضرر و نقصان نرسیده وزیر برخاست و در خانه خود رفت و بادشاه آمد در فکر بر سر تخت خود نشسته بود این سخن را شما در اینجا بگذارید و چند کلمه از پریها بشنوید که در وقتیکه یک پاسی از شب بود که حشام تخت را در سراندیپ آورد سبز پری نظر کرد که در چهار باغ در میان تالار بر سر پلنگ یک جوڑه پریزاد در خواب رفته که از شعله جمال آنها مهتاب خیره‌گی میکند سبز پری روی خود را بجانب زرد پری کرد و گفت ای خواهر بشنوید که از بند من هیچ پری خلاص نیست این هر دو پری را ببین که در چهار باغ سراندیپ در خواب رفته اند زرد پری اول بار که بشناخت و گفت ای خواهر اینها پری نیست بلکه اینها هر دو معشوق ما و شما است سبز پری گفت که اینها زن است موی اندارند زرد پری گفت ای سر اینها تا بالحال در کوچکے اند موی اینها کلان شده القصه سبز پری گفت ای حشام شب چه مقدار مانده است حشام گفت که

که یک پاس از شب مانده است سبز پری گفت که شب دراز است سبز پری
پرسید که از دنیا چه مقدار مانده است حشام گفت که هیچ نمانده است همین شهر
سراندیپ را سیر بکنید که شمارا میبرم سبز پری گفت ای حشام تمامی روی دنیارا سیر
کردیم مرا خوش نیامد غیر همین چهار باغ شهر سراندیپ که مرا خوش آمده است تخت مرا
از اینجا پایان کن که این چهار باغ را آدمی جادارد اگر پدرت بشنود مرا چه غرض است اگر تخت
ترا پایان کنم که این چهار باغ را آدمی جادارد اگر پدرت بشنود مرا بکشد سبز پری گفت
ای حشام پدر من میگوید پایان کن حشام گفت پایان نمی کنم سبز پری گفت که همین
لعل که در گردن من است قیمت هفت پادشاهی است همین را بتو میدهم حشام
گفت این یک لعل است اگر صد لعل را بدهید پایان نمی کنم سبز پری گفت
چهارم پردهٔ کوه قاف بادشاهی بدست من هست آنرا بتو میدهم می گفت اگر
هفت پرده کوه قاف را بمن بدهید پایان نمی کنم القصّہ پری دست ساق موزه
کرد خنجر را که بزهر آب داده بود و بر الماس تیز کرده بود مثل برگ نی سبز بود آنرا بر
آورد و بر سینه خود نهاده گفت ای حشام سوگند بخدا تعالی که اگر تخت مرا پایان میکنی
بکن و اگر میکنی خود را به همین خنجر میزنم که مرا بکوه قاف بری و پدرم ترا زنده نخواهد
گذاشت حشام بترسید و در دل خود گفت که اگر تخت را پایان کنم بادشاه بشنود مرا
میکشد و اگر پایان نکنم سبز پری خود را میکشد حشام گفت بدو شرط پایان میکنم
اول آنکه کنیزهای خود را منع کنید که در پیش پدرت نگویند دویم آنکه چهارم طبقهٔ کوه
قاف را بادشاهی بمن بدهید سبز پری گفت که کنیزهای ما قدرت ندارند که در پیش پدر
ما بگویند و چهارم پرده کوه قاف را بادشاهی که بدست ماست ترا دادیم پایان کن القصّہ
حشام تخت را بزیر آورد بر جانب تالار روان شده بالای سر شهزاده رسیدند که شهزاده در خواب
ناز رفته سبز پری دست خود را از دست زرد پری خلاص کرده بالای سر پسر بادشاه

گفت ای خواهر چه میکنی سبز پری گفت ای خواهر چه میکنی سبز پری گفت ای خواهر دوازده سال شده که معشوق خود یافته‌ام بگذار که یکساعت در پهلوی او خواب کنم زرد پری گفت ای خواهر بوی آدمی زاد بر جان مایان می نشیند پیش پدر خجالت کشم قلب یشوم القصّه سبز پری دست خود را از زیر سر پسر پادشاه بر آورد و انگشتری خود را بدست شهزاده کرد و انگشتری او را بدست خود و شال خود را بر سر شهزاده انداخت و شال او را خود گرفت و تصویر حسن خود را در کاغذ کشیده نقش کرد در زیر طاس کلاهِ شهزاده نهاد و خود از هوش افتاد و زرد پری بر بالائی سر پسر وزیر آمد و مثال انگشتری خود را بدل کرده تصویر حسن خود را بدل کرده و تصویر حسن خود را به کاغذ نقش کرد در زیر کلاهِ پسر وزیر نهاد و مدهوش شد بعد از ساعتی که سبز پری بهوش آمد دست بر سر پسر پادشاه می مالید و زار میگریست و این غزل خواند ـ

غزل

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان	وی فدای گرد زلف پیچ و تاب عاشقان
گر به بیداری غرور حسن مانع می شود	میتوان در دل شب آمد بخواب عاشقان

غزل

ای مرا دل ز غمت ناله کنان شیدائی	من درین حال تو در غایت بی پروائی
یکشبی شمع صفت سوی من غمزده آئی	که درین کلبه غم سوختم از تنهائی
توکه در خواب خوشی من چو غلامان بر در	همه شب منتظرم تا تو چه میفرمائی
دامن از ناز بکش تا نه کنم خاک بسر	زلف بر باد مده تا بکنم رسوائی
جا میابد که سخن زان لب شیرین سخن	طوطی طبع تو شد بهره لشکر خائی

القصّه چون سبز پری اینغزل خواند بیهوش شد بعد ساعتی که زرد پری با هوش آمد دست خود را بر روی پسر وزیر میمالید و زار زار نالیده اینغزل خواند ؛

یارب چه شبی هست دل افروز امشب	یارب چه خوش است از نشود روز امشب

یارب کلید صبح را در چاه انداز　　تا قاف قیامت نشود روز امشب

غزل

هر کسی بر یار باشد چون من دل باخته　　گل ز بلبل شمع از پروانه سر وا رفاخته
گر بوقت اسیران میرسی فریاد رس　　ای همه شب جای از اغیار خالی ساخته
بازم امشب نوبت زاریست ای بحر　　ناله را سر کن که ما را از پا انداخته
گفته بودی امشبی فکر ترا خواهیم کرد　　بر امید این سخن ما را غم از پا انداخته
چیست جامی تازه را انسام بروی فتان یار　　همچو مجنون در میان انداخته

زرد پری اینغزل را خواند و مدهوش شد بعد از ساعتی که سبز پری بهوش آمد اینغزل گفت

در میان دیده همچو آب می بینم ترا　　در میان آب مست خواب می بینم ترا
رفته در خواب نازو نیستی آنگه ز من　　که همین شب زار نالم من همین شب ترا

غزل

از سر ناز و تکبر در گذر　　عاشق زار و غریبت را نگر
چشم مخمورت مرا بیمار کرد　　چاره در دم بکن لوای پسر
یا چو پروانه بگرد شمع باش　　یا چو بلبل ناله کن شب تا سحر
یا چو منصور آئی بر بالای دار　　یا خدا سجده کن ائی بی خبر
یا چو مجنون از غم لیلی بمیر　　یا زلیخا وار یوسف را بخیر
روز و شب پایه مراد در دل بمال　　دست من بر دامنت ایدادگیر
یا چو جامی جان بده اندر وفا　　یا نصیحت گوش کن نامش مبر

حسام دست بر موهای دختر انداخت کش کرد که حالا صبح شد و پدر شما مرا خواهد کشت دختر با گفتند ای حسام از برای یکساعت دیگر هم صبر کن که ما سر شهزاده ها را بر سر منکا بگذاریم که مبادا بیدار شوند و ما را ببیند باز مشکل خواهد شد و ما در اینجا استاده دل میشویم

وانیها در کوه قاف آمدند و نمی توانند حشام دو رکعت خواند و دختر ها سر شهزاده ها را به متکای شان گذاشتند و سبز پری غزل گفت که

غزل

جدائی آتش و ناز جحیم است — دل از هجر و جدا انیها دو نیم است
جدائی شیر را روباه سازد — جدائی عمر را کوتاه سازد

غزل

یار من خوب است اما رسم و آئینش بد است — با بدان نیک است با نیکان بد آئینش بد است
می نشنید مصلحت را با رقیبان می کند — مصلحت خوب است اما مصلحت بینش بد است
عاشقان را از برای دوست گشتن میبرند — گشتن خوب است اما داغ آستینش بد است
باغبان گل را تماشائی کند فصل بهار — باغبان خوبست اما دست گلچینش بد است
بلبلان نالند زار از بیوفائیهای گل — بوی گل خوبست اما دست گلچینش بد است
می کند جامی دعای بشنود آمین بگو — عاشق سوزد درون عافیت آئینش بد است

القصه حشام آمد و از مویهای دختر ها گرفت و بر سر تخت انداخت و تخت را در هوا بر داشته بر جانب کوه قاف روان شد و سبز پری از روی هوا جانب شهزاده نگاه می کرد و می گریست و این غزل نے خواند که

غزل

من از برایت ای شاه دلدار میروم — با سینه فگار چو بیمار میروم
مانده دلم بدام تو ای نازنین من — بیجان و دل ز کوی دربار میروم
میروم با دیده نمناک و چشم اشکبار — می سپارم من ترا با خالق پروردگار
باعث رفتن مرا نا میست ای نوجوان — گرد شمع عارضت قربان شوم پروانه وار
همچو لاله با دل پر خون روم در کوه قاف — دست و پا گم کرده ام از خویشتن شد اختیار
از برای مصطفی هم چار یاران نبی — پاک نظر سوم بکن تو باد چشم اشکبار
چونکه بیداری ازین خواب سی ناز شوی — تا بدانی درد دل خویشتن بی اعتبار

احمد جامی فتاده درمیان چاه عشق ای خداوند الفضل خویش از چاهش آر

القصه :- دختر ها بمثل کبوتر نیم بسمل پرواز کرد بجانب کوه قاف رفتند صبح شد شهزاده از خواب ناز بیدار شدند و لب حوض آمدند که وضو کنند پسر بادشاه را نظر بانگشترش افتاد دید که انگشترش آتش شده گفت ای پسر وزیر این چه کار است که امشب آمدی انگشترم را آتش کردی پسر وزیر نظر کرد که انگشتری خودش هم نیست گفت ای آقا جان و انگشتری خود را گرفته در پیش پسر بادشاه آورد پسر بادشاه نظر کرد و گفت ای پسر وزیر این انگشتری که بدست تست از من نیست شهزاده ها حیران ماندند که این انگشتری ما را که آتش کرده باشد پسر بادشاه وضو کرد و در تالاب رفت و نظر در شال خود کرد که شال خودش نیست گفت ای پسر وزیر این شال مرا چرا آتش کردی پسر وزیر گفت ای پسر بادشاه شال خود را خود آتش کردی و مرا بدنام میکنی اختیار دارید که مرا از چهار باغ میکشی پسر وزیر شال خود را گرفت و نیز شهزاده نظر کرد که شال بدست پسر وزیر است از من نیست پسر وزیر گفت شال که در دست شما است از من نیست شهزاده در حیرت شد که این شال و انگشتری ما را که آتش کرده باشد و بادشاه طاس کلاه خود را گرفت که بر سر خود بکند دید که یک قطعه کاغذ از میان طاس کلاه پسر بادشاه افتاد پسر بادشاه قطعه و کاغذ را بگرفت و تماشای کرد و دید بعجائب یک صورت بکاغذ حریر نقش بسته اند بجردی که نظر شهزاده بر صورت تصویر افتاد چنان تیر خدنگ از نگار بر صفت پیکان عقاب پازده تیر جگر دوز از کلهٔ زنخدان و لب و دهان این تصویر حسن بهجت چنان بر سینه شهزاده خورد که سوفار غرق شده آه گفت و بر مثل دستهٔ گل پس افتاده و بیهوش شد پسر وزیر دوید و دست و پای شهزاده را مالیدن گفت بهتر است و پسر وزیر دست انداخت کلاه خود را گرفت که در سر خود کند که یک قطعه از زیر کلاه طاس افتاد کاغذ را گرفته تماشا کرد بمجرد دیدن جائیکه پسر بادشاه بود این نیز هما بجا رفت و ساعتی گذشته بود که وزیر بیهوش

ملاقات که دیده در بغل خود ماند که مبادا پسر بادشاه بهوش آید گفت ای پسر وزیر رنگ شما زرد است پسر وزیر گفت ای آقا رنگ شما چرا زرد است پس بادشاه گفت ای وزیر چیزے که من دیدم اگر تو میدیدی تا قاف قیامت بهوش آمدی پسر وزیر گفت چه دیدی که پسر بادشاده همان صورت را از بغل خود برآورد با پسر وزیر گفت ای آقا این چه دیدی این صورت را بین پسر وزیر صورتے که در بغل داشت برآورد بادشا را نشان داد پس بادشاه گفت ای وزیر من عهد کردم که تا صاحب شان دانگشتری را وانصورت را ببینم بکسے حرف نزنم و گنگ شوم و اگر ببینم چشم کور شود پس پسر وزیر گفت که من عهد کردم مرغ آمین در راه بود که دعای هر دو مستجاب شد هر دو شهزاده چشمها خود لب های خود را بسته کرده نشستند تا که اخوند از چهار باغ در آمد هر روز که اخوند می آمد شهزاده ها میرفتند و اخوند را بعزت تمام می آوردند امروز نه شدند که هر طرف شهزاده ها تماشا کرد سرها بسیار خود بهوش نیامد اخوند دید که شهزاده ها خاموش نشسته اند اخوند گفت لے بچه ها چرا سبقهای خود را نمی خوانید شهزاده ها هیچ سخن نه گفتند اخوند چندانکه حرف میزد طاقت بجگر شهزاده نماند و آن ادب چوک که اخوند از برائی بچه ها مانده بود شهزاده گرفته اخوند را از باغ بیرون ساخت و بجای خود نشست و اخوند نفس سوخته و سوسه پخته دوستارش در سلش افتاده بادشاه آمد بادشاه پرسید که اے اخوند خیر است اخوند گفت که قربان شوم نمیدانم که شهزاده ها چرا شده که چشمهای خود را باز نمی کند و نه حرف میزند و در فکر بسیار نشسته اند هر چند که گفتم سبقهای خود را بخوانید سبق هم نمی خوانید و خود شهزاده ها چوب گرفته مرا از باغ بیرون کردند بادشاه روی بجانب وزیر کرد گفت که ای وزیر من نگفتم که من خواب خود را بسیار آزموده کردم که بمن چه مصیبت رو داده بادشاه و وزیر هر دو برخاستند و در چهار باغ آمدند که چیزی که اخوند بگفته بود درست بود وزیر قرعه رمل یاد داشت قرعه

انداخت در قرعه یافت که شهزاده ها عاشق شده اند وزیر گفت ای شهزادها شمارا
بعشق چه مانده که شما عاشق شده آید و عشق شما خواندن است و عشق شما
کردن است شمارا العشق مهرویان چه نسبت شهزاده حیران شد که وزیر
از عشق ما چه دانست شهزاده ها قلم و کاغذ را گرفته یک رقعه از برای وزیر نوشته
کرد که جای قلم رسید و جای نه رسیده که ای وزیر تو چه دانی که ما عاشق شدیم
پس بگو معشوق ما کیست و جایش در کجاست وزیر باز قرعه در دست
گرفته انداخت در قرعه یافت که شهزاده ها بر سر زن عاشق شده اند وزیر
گفت که ای شهزاده من ولی نیستم که بدانم معشوق شما در کجاست امّا این قدر
میدانم که بر سر زن عاشق شده این و لاکن بشما معلوم که زن بیوفا است
به زن دل بسته کردن خوب نیست و یک حرف از بیوفائی زن شما میگویم
اگر حرف مرا گوش کنید که من بگویم شهزادها سر خود را بجنبانید که بگو وزیر
گفت این حکایت را پیش شما می خواهم ٭



حکایت

نارنج و ترنج بر سه دار که دید / در خانه گنجشک سر مار که دید
ابله مردک ز زن وفا میطلبند / اسپ و زن و شمشیر وفادار که دید

حکایت

گر توئی با دانش و عقل تمیز / این حکایت گوش کن یار عزیز
یک زن و یک شوی بد و ملک جان / جان بیکدیگر دادندی روان
هر دوی بودند در میدان راز / هر دو تا ابلق سوار و تند باز
هر دوی بردند عمر خود بسر / هر دوی بودند چون شیر و شکر
از قضا روزی میان آن دو تن / در میان آمد سخن از ما و من
مرد گفتا ای فدایت جان من / من بقربان تو خاک تو تن من
گر تو مردی من بتربت چون فقیر / می نشینم خسته و زار حقیر
زن جوابش داد کای فرزانه مرد / زن هم از روی وفا این عهد کرد
تا مرا جا نیست در خاک توام / ز غم تو در سینه دل چاک توام
این سخن بودش هنوز اندر دهان / تا که عزرائیل شد از در عیان
تا که عزرائیل شد از در درون / یک نفس جان کرد از مردش برون
در زمین افتاد شوهر ناگهان / گشت عزرائیل از در آن زمان
زن فغان برداشت اندر وقت نوم / جمع گردیدند پیشش خویش و قوم
پس تسلی دادنش اهل محال / چون نبود او را نه فرزند عیان
آن یکی گفتش که خوشحال کنم / در دو گوهر زیر پا مالت کنم
آن گفتش که عقدت در نخست / کرد خلاق جهان بر من درست
زن بگفتا کی کنم شوئی دگر / خاک خواهم شد ز شوهر بیشتر
میشوم با خاک شوهر خاکسائی / تا بماند یاد بر شهر و دیار

مال واسباب جهان برباد کرد — خویش را افتد غم آزاد کرد

خیمه زد بر خاک شوهر بر نشست — همچو وحشی بود اندر کوه و دشت

از قضا آن روز سلطانِ دیار — دزد را آویخت بر بالای دار

بود تا شب آن چنان آویخته — خون او بر خاک ره آمیخته

[illegible]

نیمه شب دزدان شدند بر پای دار — مرده را دزدیده بردند در کنار

زین سخن کردند سلطان را خبر — سوخت سر تا پای سلطان دل شرر

گرم با کوتوال آن ساعت غضب — مرده را پیدا کن اندر نیم شب

دید قبری چراغ افروخته — خیمه در بالای قبرش دوخته

گشت عاشق میرشب بر روی او — بست دل با حلقهٔ گیسوی او

از کنار خیمه سر کرد اندرون — گفت قربانت شوم اهل جنون

زن بگفت از خیمه پس شو زود تر — تا ترا از حالِ من گردد خبر

گریه را چون دید خوی من است — خاک را چون دید شوی من است

میرشب گفته که ای شاهِ منیر — در جهان از حسن هستی بی نظیر

زندگان هستند بر رویت کباب — مردگان غرقند در گرداب آب

زن جوانی دید صورت چون چراغ — عشق داغش کرد بر بالای داغ

پس بغل وا کرد واز جا جست زود — در بر سینه کشیدش همچو دود

تا سحر بودند در عین مراد — عهد و پیمان وفا بر باد داد

میرشب گفت ای نگار سیمبر — من ز سلطانِ بیم دارم در خطر

کوتوال از شهر بیرون شد بدشت — یکه تنها بقبرستان گذشت

مرده را از دار دزدان برده‌اند — جمله یاران در پی آن مرده‌اند

ما و تو در عیش یاران در بدر — جمله میگردند در کوه جگر

چون شود فردا انام چون کنم / خویش را از قید غم بیرون کنم

زن بگفتش ای جوان ساده روی / گیر این مرده ز قبر و زود روی

بر سر دارش بکن بر جائے دزد / گیر خلعت نیز از سلطان تو مزد

مرده را از قبر بیرون هم کشید / در کفن پیچیده با ریش سفید

گفت ای زن دزد شب بی‌ریش بود / ریش شوهر دانه دانه کند زود

گفت این بردار کن بر جائی او / تا خلاصی یابی از غوغائی او

دیدهٔ نی مرده که با زن عهد کرد / بعد مردن ریش را برباد کرد

این بود با زن کمال دوستی / حیف باشد بر محال دوستی

زن چنان آن مرده بردارت کند / از خدا و خلق بیزارت کند

هست دون تر زن وفا از وی مجوئے / تا نریزد نزد خلعت آبروئے

زن نگردد گر مرد نیک بخت / گرد آن گردد که دارد ضرب سخت

زن نگردد گر مرد نیک بخت / گرد آن گردد که دارد ضرب سخت

القصه: وزیر این حکایت را تمام گفت و گفت ای شهزاده شنیدی از بیوفائی زن که اوّل با شوهر عهد بست و بعد از آن همراه کوتوال عیش کرد و ریش شوهر را کند و بردار آویزان کرد انچنین بیوفا میباشد بر زن دل بسته کردن خوب نیست شهزاده چشم بسته یک رقعه نوشته کرد انچنین که جائی قلم رسید و جائی نرسید در پیش وزیر انداخت که صد وای که پدر من ابدا الآنه همین دم امیر مودم که ریش ترا مثل ریش همان مرد میکندم آن نادان زن بد اصل این کار کرده تو از برای من تمثال میگذرانی وزیر گفت ای شهزاده بر این حکایت هنوز تسلی تو نشد گوش کنید که دیگر حکایت از مکر زن بگویم شهزاده سر خود را شورا داد که بگو وزیر گفت این یاد آرم از راویان اخبار و ناقلان آثار مروی است که در شهر یمن بادشاهی بود که آنرا فرخ

آن بادشاه را دو وزیر بودند یک وزیر دست راست و دیگر وزیر دست چپ
القصه روزی از روزهای فرخ فال بادشاه بر سر تخت نشسته بود که خبر
آوردند و بعرض رسانیدند که قربان شما شوم لشکر عظیم آمده در فلان جا فرود کش
است فرخ فال بادشاه روی خود را بجانب وزیر کرد که ای وزیر چند سال است
که مواجب یار امیخوری و بجای شمشیر نکردی امروز نوبت این مهم از شماست و
خدمت بکن و بادشاه فرمود که لشکر یک منزل بیرون شهر برآیند وزیر یک زن صاحب
جمال داشت بر دل خود فکر کرد که ای تن غافل در چنین مهمی سخت میروی آیا زنده یا نی
یا و از محبوب خود خدایاری نگرفته لشکر را گذاشته خود در شهر آمد از زن خود خدایاری
گرفت و گفت ای زن در مهم عظیم میروم آیا زنده باز آیم یا نه اگر زنده آیم خوب و اگر
بمردم این مال و اشیای دنیا همه از آن تو باشد خواه بکسی می بخشی خواه شما خورده
نشینی چون زن مکاره این سخن از وزیر شنید فی الحال گلیم پاره پاره در گردن خود
انداخته و خاکستر را بروی خود مالیده خود را بینوا کرده نشست وزیر گفت ای محبوب
این چه کار است که کردی زن گفت ای یار من این لباسها را از برای تو آراسته
میکردم الحال تو باشی از برا که کنم اگر شما زنده آمدید من زن تو و تو شوهر من و اگر زنده نیامدید
همین فقیری که می بینی واز بهر تو خاک شوم چون وزیر از جانب زن خدایاری گرفت
دل جمع شد و رخت چون گذشته بود که کنیزک او از بازار آمد و دید که بی بی خود را در
فقیری زده است کنیزک گفت ای بی بی خیر است بی بی گفت ای کنیز آقای تو در
سفر جنگ رفت آیا که زنده می آید یا نه کنیزک گفت ای بی بی خداوند عالم هرگز آقای مرا
زنده نیارد که یک گوله چهار مثقال بر سینه او بخورد که از پشت او برآمد بی بی گفت ای
گیسو بریده چرا این حرف بیجا میزنی کنیز گفت ای بی بی من این حرف بیجا نمیگویم شنیده
شد که در شهر زرگر بچه پیدا شده است که شهزادها در پیش دکان او خاکسترنشین شده اند که

که همراه هیچ کس حروف نمیزند و مردم بسیار آرزومند دیدار او میباشند و تو لائق آن زرگر بچه هستی نه لائق این مرد پیر کنیزک چندان تعریف زرگر بچه کرد که زن وزیر غائبانه عاشق زرگر بچه شد کنیز را گفت برو و زرگر بچه را در پیش من بیار و بگو که ترا بی بی من می طلبد کنیزک گفت ای حکم طمع چندان نازنین شهزادها از فراق او خاکستر نشین شده اند همراه کسی حرف نمیزند بگفته من که میاید زن وزیر گفت مرا بدم میتوانی که زرگر بچه را دیوانه کنم و بیارم کنیز گفت میتوانم القصه زن وزیر در حمام آمد و خود را آرایش شاهانه کرد و بر روی خود سرخ و سفید آب مالید و لباس گوناگون پوشید و کنیز را پیش کرده بجانب دکان زرگر بچه رسید کنیز را دور نشاند و زن وزیر در پیش دکان رفت و استاده شد و گفت ای زرگر بچه ازین اشرفی از برای من عراق بساز زرگر بچه سر بالا نکرد و باز یک مشت اشرفی داد و گفت این را بگیر و از برای من انگشتری تیار کن زرگر بچه هیچ التفات نکرد و باز یک گوهر شبچراغ داد و گفت این را نگین کن زرگر بچه چیزی نگفت و سر بالا نکرد و زن وزیر این غزل خواند

زرگر بچه ز هوش بیهوشم کرد	دستم بگرفت و حلقه در گوشم کرد
گفتم که دو رگوشه فریاد کنم	لب را بلبم نهاده خاموشم کرد

غزل

ای صنم چشم تو بالا کن که قربانت شوم	صدقهٔ لعل لب و سیب زنخدانت شوم
قتل عاشق را مناسب نی شمشیر اجل	سوی من بین که هلاک تیر مژگانت شوم
جلوه بنما و جولان و سمند ناز را	تا هلاک جلوه گاه خاک میدانت شوم
گوشهٔ چشمی که دل را جمع سازی آنکه	تا بکی آشفته زلف پریشانت شوم
چونکه جامی می ز طفلان میخورد از دست تو	خواست دارد مکن جانان که مهمانت شوم

القصه زن وزیر غزل خواند و زرگر بچه هیچ سر خود را بالا نکرد و زن وزیر حجاب سر دکان بالا شد و بر روی زرگر بچه نشست خود را بطرف زرگر بچه کرد و روی خود را بطرف

دیوار کرد و آئینه کشید و روی خود را تماشا کردن گرفت زرگر بچه بدل گفت بیا که
این بلا به بینیم که چه کار میکند چون زرگر بچه روی خود را بالا کرد نظرش بر آفتاب
جمال او افتاد این نازنین در آئینه و عنان اختیار از دست زرگر بچه رفت دستمال را
بر خود مالید و پاک کرد و موی خود را التفات کرد و در پس پشت خود انداخت و روانه
شد زرگر گفت الله اکبر من یک حرف همراه این زن نزدم فریاد بر آورد که آغلام ما شما
را آزاد کردم و باز فرمان داد که مردم اهل بازار دکان خود را فی سبیل الله ترم زرگر بچه
دست انداخته گریبان خود را پاره پاره در زمین انداخت و یک مشت خاکستر را بر روی
مالید و بدنبال زن وزیر روانه شد و صدای عاشقانه از سینه کشیده میرفت مال و
اسباب زرگر بچه را مردم اهل بازار تلف کردند و آن کسان که بر زرگر بچه عاشق بودند
همه از دنبال زرگر بچه روانه شدند گویا که در شهر غلغله افتاد زن وزیر فکر کرد این خود
این جانب رفتم که زرگر بچه را دیوانه کرده بیارم الحال مردم شهر همه در شور افتاده می



آیند اینقدر مردم را کجا جا هم سوا میشوم زن وزیر فریاد کرد که ای زرگر بچه خبردار باش من ترا گفتم
که از برای من گانه و انگشتری بساز تو بدنبال من چرا می آئی پس برو اگر نه بخدا قسم است
که همین ساعت حکم میکنم که شکم ترا پاره کنند زرگر بچه حیران شد که الهی خدایا چکنم که مال

دنیا دستگاه دو کان همهٔ برای خدا گردم این زن شکم مرا پاره میکند زرگر بچه مست بیشیار بود
شد و بخواب بود بیدار شد آه باز استاد شد بر دل فکر کرد بیا یک غزل برای این ظالم بگویم

تو قدر دوستی و شیوهٔ یاری بچه میدانی	همین دل میتوانی بر و دلداری بچه میدانی
مزن ای مدعی دست طمع بر دامن یوسف	زلیخا نیستی قدر خریداری بچه میدانی

غزل

دل بیکی بدن ربودی دل ربائی از چه بود	چون مرا در غم فگندی بیوفائی از چه بود
جان مسکین را بر دستی و سنگین دل شدی	گر بمن میلی نبودت آشنائی از چه بود
چشم سوخت بجان محمد سکین برنگ خویش برد	پس مرا ای قتل من آزمائی از چه بود
جامی آید در دو کان مستان ساقی نبودی	دوش وقت نوبت ما یار سائی از چه بود

القصه :- زرگر بچه این غزل خواند زیر در خانه رفت دروازه را محکم کرد زرگر بچه در
پس دروازه زن وزیر ساعتی بود که از طرف زن هیچ احوال نیامد زرگر بچه گفت
از همین جا یک غزل بگویم مگر بر من رحم کند همین غزل را خواند که غزل

یاد فراق میکنم دیده پر آب میشود	یاد وصال میکنم سینه کباب میشود
گر قلمی بیابان کنند شرح جدائی ترا	از قطرات اشک من نامه خراب میشود

غزل

ای خدا نا رس حال ناتوان خود برس	حرف محرومان خود از آدمان خود برس
شرح ایحالی که من بر آستانت میکنم	از کسی میپرس از پاسبانان خود برس
جامی هم و دستانت از کسی کم نبود	حالش آخر از سگان آستان خود برس

القصه :- زرگر بچه فکر کرد که آه ندارم که در خانه خود برم وزن وزیر مارا در خانه نخواهد
ماند از این زندگی مرگ بهتر است همین بگفت سر در بیابان نهاد و دیوانه وار در بیابان
بگشت و مردم شهر دید که زرگر بچه دیوانه شده و بدست رفته از دنبال او رفتند

مجنون صفت در صحرا میگشت که ناگاه یک زن سبزی فروش احوال زرگر بچه را
در پیش زن زرگر بچه گفت میتوانی که مرا در پیش زرگر بچه ببری زن سبزی فروش گفت
که مرا چه کار مانده است که من از کار خود را مانده نزد او را بجا برم زن زرگر بچه یک اشرفی را بر
آورد و در پیش زن سبزی فروش ماند و گفت ای مادر این اشرفی را بگیر و مراد
آن جا برسان زن سبزی فروش توبرهٔ خود را خالی کرد و زن زرگر بچه خواب خود را
آراسته کرد و چادر بر سر انداخت و زن سبزی فروش پیش شد و زن زرگر بچه از دنبال وی روان
شد تا بر جای زرگر بچه رسید زن سبزی فروش او را نشان داد که همان زرگر بچه است
و زن زرگر بچه زن سبزی را مرخص کرد بجانب زرگر بچه روان شد و زرگر بچه دید که زن
بجانب من مے آید در دل خود گفت که همان محبوب من است که مرا تنها دیده
آمده که همراه من اختلاط کند ناگاه زن نزدیک وے رسید و یک گوشه روی
بند را بالا کرده اشارت بسوی زرگر بچه کرده و روے خود را بپوشید و روانه
شد زرگر بچه در دل خود خیال بست که این همان دلبر است که الحال مرا تنها
یافت در دل خود گفت و روان شده میرفت که در شهر رسید و نزدیک خانهٔ
خودش آمد زرگر بچه گفت بلکه در خانه این زن خلوت نبود در خانه من آمد اختلاط
خواهد کرد و در احوالی خودش در آمد زرگر بچه هم در آمد و زن روی بند را بالا
کرد و روی خود را پست گرد و از بند دست زرگر بچه گرفت چون نظر کرد که زن
خود او ست زرگر بچه گفت ای انصاف دشمن این چه کار بود که تو کردی زن گفت
ای بیمروت این چه کار است که تو کردی که دکان و دستگاه خود را بر هم زدی و خود را
رسوائی دو عالم کردی و عاقبت بد ست تو هم چیزی نیاید خوب الحال هم خیر است
زن دست شوهر خود را گرفت و در خانه آب گرم آورد و روی و تن شوهر خود را
شست و لباسهای خود را صندوق بر آورد و تن پوشانید و گفت الحال قصه

خود بگو که چه دیدی و چه کردی زرگر بچه گفت که زن وزیر بر سر دکان درون شد پشت
خود را بمن کرد و روی خود را بطرف دیوار کرد و آئینه برآورد و خود را در آئینه تماشا
میکرد من بدل خود گفتم که این زن در دکان من چه میکند روی خود را پس کرم
و چونکه روی آن نازنین را دیدم از خود برفتم داد و بجال سیاه برآورد و روی خود را
پاک کرد و زلف خود را تا بدار کش کرد و بر سر خود انداخت و از جای خود برخاست
و یک مشت گل انار از بغل خود برآورد و بر طشت آب انداخت و رفت من از
دنبال او برفتم و او مرا در خواه بخود راه نداد من نیز از فراق او سر در بیابان نهادم زن گفت
ای نامراد او همه ترا نشان داد تو خود را چرا پریشان کردی بیحیا که بدکان تو درآمد یعنی
بهمراه من رفیق نمیکند و از کسی نترسد و آئینه که روی خود را دید نشانی شب
است که از راه آب موی بیائی و گل انار که در طشت آب تو انداخت یعنی
در زیر انار از برای تو تخت میکنم و روی خال سیاه بر روی کشید علامت شب است
که شب شود بیائی و زلف خود را که کش کرد گفت خیابان گرفته بیائی :-

القصه :- اگر دیگر بگویم سخن بطول میکشد که زن زرگر بچه همه را
بشوهر خود نشان داد و گفت که الحال خواب کن که شب شد در پیش معشوق خود
برو زرگر بچه آرام بخواب رفت تا نماز شام بخواب بود چون شب شد زن زرگر بچه شوهر
خود را بیدار کرد و گفت برخیز در پیش معشوق خود برو و یک دسته شبو نیز بشوهر خود
او کرد این را بوی کرده بنشین که تا خواب ترا نبرد هر وقت که معشوق تو آمد که این
گل را بدستش بدهید و زینهار که خواب نروی زرگر بچه همین دسته گل را بدست
گرفت و روان شد و در پیش باغ وزیر رسید و دامن خود را بر زد و از آب موری
درآمد دید که خیابان است خیابان گرفت و روانه شد و در زیر درخت انار رسید
دید که تخت است زرگر بچه کفش خود را کشید و در بالای تخت برآمد و نشست ساعتی

بود کہ زرگر بچہ را خواب غلبہ شد و در خواب رفت و زن وزیر کنیز را گفت کہ با غ برود خبر زرگر بچہ را بیارد کہ اگر آمدہ و استادہ باشد او را نزد من بیارید کہ در پیش او شرمندہ نشوم کہ برویم ہر دو از آن تخت خبر بگیریم فی الحال کنیز مشعل قبہ طلا را آوردہ پیش مے رفت و زن وزیر از دنبال میرفت تا کہ در پیش تخت رسید دید کہ زرگر بچہ آمدہ و در خواب رفتہ و کنیزک را گفت برو یک چند پھول و توشلہ و چہار مغز بیار کنیز رفت ہمہ را آوردہ در بغل و جیب و کیسۂ زرگر بچہ انداخت و زن بالائی سر زرگر بچہ نشست و دستۂ گل را از دستش گرفت و یک رقعہ نوشتہ کرد ہمراہ رومال در بند وابست زرگر بچہ بستہ کرد و تماشای جمال آن نازنین را کرد و آہنگ غزل را مناسب حال خود بیان کرد ۔ غزل

رفتہ در خواب خوش ای نازنین	چشم بکشا حال مشتاقان ببین
سر از آن خوابت برآور ای پسر	این زمان در پہلویم بیغم نشین
شوخ خود سرکش پسری وای بمن	از دلم بے خبری وائے بمن ؏
من ز تو با خرم وائے بہ تو	تو ز من بے خبر وائے بمن
گفتہ ام راز دل اظہار بہ تو	طفلکے بے پدر وائے بہ من ؏
تو کجا بتکدہ بیدادگری ؏	از خدا بے خبری وائی بمن
تا کجا رشک تو آنم بسر ند	جا بجا جلوہ گری وای بمن
خواستم بر سر کویت بردم	کردہ گرم جگری وای بمن
یار خنجر بکف آمد جامی ؏	من برین بے خبری وای بمن

القصہ :- زن وزیر این غزل خواند و کنیز را گفت برو یک طاس آب آگرفتہ بر روی زرگر بچہ پاش بدو خود او در زیر تخت در آمد چون زرگر بچہ چشم خود را باز کرد دید کہ دامن آسمان سفید شدہ بہت اللہ گفت و کفش خود را بدست گرفتہ روان شد

وازان آب موری برآمد کفش سوخته وسو سر نخیته در خانه خود رسید زنش پرسید که
ترا مگر کسی پیش کرده یا کسی ترا ازده است گفت نه زن گفت که مگر وزیر آمده
بود گفت نه گفت که تخت بود بعد ازان زن گفت که مبادا که ترخواب برده گفت
بخدا که اگر تا دم صبح هیچ خواب کرده باشم بجای خواب از برای من بلبند چون زن
گر بچه کمر خود را باز کرد از بغل او چهار مغز و بود بو جل ها ریخت زن گفت این
چیست گفت من نمیدانم زن دید که در کیسه او چیزی هست بیرون کرد
دید که توشله ها و بجل ها است زن گفت که بر پدرت لعنت هر آئینه تو
خواب کردی و ترا ریشخند کرده در جواب که بجل و تشله بازی بکن ترا با عشق
چه کار و ترا چه مانده است باز زن پرسید که دسته گل چه کردی که در همانجا از یادم برفت
زن نظر کرد که در بند و بست او دست مال پیچیده باز کرد دید که در گوشه دستمال
گره است گره را باز کرد دید که یک کاغذ نوشته بود که ای دلبر این شب آمدی خواب
کردی فردا شب از راه راست بیائی واز کسی نترسی و زنهار که خواب نکنی هر گاه خواب
کنی میفرمائیم که ترا بکشند زن گفت که خواب کردی و میگوئی که من خواب نکردم
زرگر بچه از خجالت در خواب رفت تا نماز شام شما این را در خواب گذارید چند کلمه
از زن وزیر بشنوید که زن مکار دربانها را گفت که امشب هفت بند دروازها
را آبپاشی و جاروب کنید و خوشبوها را در وازه ها بزنید و چراغان بکنید و شما بغیم
در خانهای خود رفته بخواب کنید که امشب حضرت جبرائیل علیه السّلام بخانه من
مهمان میشود مبادا که پیش خداوند تعالی بگوید که من در خانه وزیر رفتم و دروازه
های او را ناپاک دیدم و خوشبوئی نبود مبادا که بر ما غضب کند و دربانها هفت
در بند را جاروب و آب پاش کردند و در خانهای خود را رفتند و زن های دربانها
گفت که شما چرا آمدید اگر وزیر فردا روز بیاید چه جواب میدهید اینها گفتند که

مارا زن وزیر این چنین گفت زن دربانها گفت مگر زن وزیر کدام کنده خود را آورده می گوید که جبرائیل کجاست بروید در جائے خود خواب بکنید دربانها آمد و در جائے خود خواب کردند و زن زرگر بچه شوهر خود را گفت بر دروازه را و راست بروئے واز کسے هم نترسی که کسی را با تو کارے نیست و خبردار باشی که دیگر خواب نه کنی زرگر بچه صد ترس و لرزه آمده و دید که دربانها همه چراغها روشن کرده اند اگر پشه پر بزند معلوم میشود زرگر بچه صد دل را یک کرده در یک بند درآمد از هفت در بند گذشت کس را ندید و نزدیک دروازه زیر درخت انار رسید و سر تخت برآمد پایه تخت را بغل کرده نشست که ناگاه زن وزیر پیدا شده دست با یک دیگر انداخت و سینه بسینه دوش بدوش هر دو در بالائے تخت در خواب رفتند وزیر گفت ای شهزاده ببین که زن وزیر همراه شوهر خود چه عهد بسته کرد و همراه زرگر بچه چه عیش کرد بر زن دل بسته کردن خوب نیست و شهزاده قلم را گرفت یک رقعه نوشت و در پیش وزیر انداخت که ای خانه خراب آخر سخن را بگو که اینها در خواب رفتند یا روز شد یا نشد چه شدند وزیر گفت من دیگر نمیدانم شهزاده آه سرد از دل پر درد آورد که یک قفس طوطی بود فریاد برآورد که ای شهزاده وزیر خراب باقی حکایت را نگفت من بگویم شهزاده شادی کرد باقی حکایت را طوطی به نظم خواند اینست :-

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	نه هر که آئینه سازد سکندری داند
نه هر که باز کلمه کج نهاد و تند نشست	کلاه داری و آئین سروری داند

نظم

گفت شهزاده که طوطی چیست حال	گفت گل بشنو ز من فرخنده حال
من حکایت یاد دارم این چنین	عاشق و معشوق خنده بالیقین
کوتوال شهر شب میکرد گشت	پیش دبلیز وزیر ادمے گذشت

دید در بازار است دربانها بخواب ماند این افعال در بس اضطراب
بی محابا اندرون خانه رفت عاشق و معشوق آنجا یافت جفت
لب بلب سینه بسینه شاد کام اندمی تاب و صالت خورده جام
هر دو را بازو بسته آن میر شب خبر شان کردند از تاب و تب
عرض کردندش که ای احسن خصال جرم ما بخش و بگیر این زر و مال
گفت میر شب که برخیز بد زود جرم بخشی نیست پس گفتن چه سود
هر دو مجرم چون سوی زندان کشید زن بایما در کنیز خود بدید
چون کنیز اصغا حیل زان ماه کرد عورت زرگر ز حال آگاه کرد
خاست از جا پخت هم حلواؤ نان چون هوا شد رو بسوی زندان روان
گفت حال خود بر دربان جیان اندر آوردم که برزند اینان
می کنم تقسیم گر د حکمے دهی عرض حال زار ما را بشنوی
چونکه از دربان اجازت یافت زن شد درون تقسیم کرد از مکر و فن
بر سر معشوق و عاشق چون رسید اضطراب و آب خاتون آرمید
خوان عالی بر سر خاتون نهاد رفت خاتون از درون مانند باد
شوهر زن ماند در زندان میر هر دو ساعد بسته مانند اسیر
صبح رفتند هر دو بر درگاه شاه عرض کردندش که ای عالی پناه
دوش ما فارغ ز غمهای جهان خفته خوش بودیم در جای امان
بر طریق گشت آمد میر شب ساعد ما بست اندر نیم شب
اندر آندم سوی زندانیم برد زهرهائے ما ز غمها خورد خورد
شه بداد شان چنین فرمان نمود تاکه راس میر شب بودار سود

چون شهزاده تقریر طوطی گوش کرد وفای مرد و زن در مقابله هر یک برابر شمرد از روے

تسکین تکیه بر علم اهلبیت ایشان نهاد القصه با دو شاد دست در گردن شهزاد انداخت و این غزل بخواند

ای فلک با من عجب نقش غریبی باختی | با مراد خویش بودم نامرادم ساختی
با مراد خویش بودم داشتم عیش تمام | خانهٔ عیش مرا ماتم سرای ساختی

کیست دلدارت بیا بابا بگو جان پدر | رحم کن بر جان زاد و چشم گریان پدر
لب گشا بر من تکلم کن ز روی دوستی | سوخت از سودای تو نور دو چشمان پدر
طفل دلان من در خواب ناز | لائق غم نیستی ای طفل نادان پدر
بهر مولی راز دل بابا بگو جانان من | تا شوم در فکر درمان تو چشمان پدر
گر ستاره باشد او یا ماه بر چرخ برین | میکنم حاضر بنزدت شاه خوبان پدر
گر بود خورشید تابان یا بود حور بهشت | این زمان آرم بنزدت شاه خوبان پدر
داشتم در خواب امشب میشوی از من جدا | شد مقیمم این زمان نور دو چشمان پدر
نعره زد شه فتاد از تخت بر روی زمین | گفت آخر فاش کردی راز پنهان پدر
لب گشاده گفت آن شهزاد کار رب الجلیل | یا مگر جان بستدم با صبر ده جان پدر
در سخن بودند ناگاه مرد درویشی نمود | نیم شب در کلبهٔ تاریک ویران پدر
شاه از جا جست دو دست احمد جامی گرفت | بر فلک گویا رسید آن درد و افغان پدر



القصه :- بادشاه این سخن را گفته و این غزل را خوانده قلندر در کدام صومعه بذکر خدا تعالیٰ مشغول بود که ناگاه بخاطر رسید که الله اکبر بر سر عارض بادشاه عجب مصیبت است قلندر از جای برخاست یا الموٴمن هو یا من لیس سواه الا هو گفته خود را در چهار باغ رسانید که نظر بادشاه بر قلندر افتاد گفت ای بادشاه قلندران بچشم ببین و بدل رحم کن قلندر گفت ای عارض بادشاه گفتم که فرزند طلب مکن که از فراق فرزند کباب میشوی قبول نه کردی الحال صبر کن بادشاه گفت ای شاه قلندران من درد اینها نمیدانم بادشاه گفت درد اینها چیست قلندر گفت اینها عاشق شده اند بادشاه گفت در کجا است قلندر گفت که هفتم پرده کوه قاف بر سر دختر شاه بالشاه و پسر شما بر دختر کلان شاه بالشاه که هزپری نام دارد و پسر بر دختر خورد او که نر در پری نام دارد - القصه - بادشاه روی بجانب وزیر کرد گفت ای وزیر کلا سازی خود را بکن که بر هفتم پرده کوه قاف میروم وزیر از جای برخاست و گفت ای شاه قلندران چه مقدار راه است قلندر گفت هزار ساله راه است پانصد ساله رفتن و پانصد ساله آمدن وزیر عرض کرد که آدمی زاد از چهل سال زیاده عمر ندارد من چه نوح هزار ساله که پانصد ساله رفتن و پانصد سال آمدن می کنم اختیار داری پس از شما است خواه بمقصود میرسانی خواه نه قلندر گفت وعده مادر شما تا چهل روز شب شهزاده ها را می برم اگر مقصود رسیدم آرم عارض بادشاه عرض کرد که ای شاه قلندران یک بار شهزاده ها چشم خود را باز بکنند بعده هر کجا میبری ببر قلندر گفت ای عارض اینها عهد کرده اند که تا بر معشوق خود نرسیم چشم باز نکنیم هر چند قلندر و بادشاه گفتند کم شنیدند القصه - هر چند که قلندر منع کرد بادشاه گوش نکرد و قلندر یک نظر رحمت بجانب شهزاده ها کرده نگاه کرد که بقدرت الهی دل شهزاده ها مثل دیگ بجوش آمد - این غزل را مناسب حال خود گفته :-

ای پدر گوش بکن قصه هجران مرا	آتش شعله زد و سوخت دل جان مرا

دیده‌ام تصویر خیرانم نمیدانم کہ کیست — از فراقش سینہ بریانم نمیدانم کہ کیست

غزل

مدتے شد بیجمالش عذاب ہستم غذاب — در میان آتش عشقش کباب ہستم کباب
از خیالش نازدیو مکارم اندر باغ عشق — وز معطر بر دِ باغ ہمچون گلاب ہستم گلاب
طفلم و ناز دیده منزل ای قلندر شور فیق — بیدل و بے یار در عہد شباب ہستم شباب
نے بچشمم تاب دیدن نے بلب تاب سخن — گوش بیتاب شنیدن پس خراب ہستم خراب
گاہے مجنون میشوم در آرزوئے بستر از غمش — گاہ از خیل غلامش حساب ہستم حساب
احمد جامی بگفتا چشم بر بنده ای پسر — ہم زبان بر بنده گویا این بجواب ہستم بجواب

غزل

ماہ من تا شانہ بر زلف عنبر بو زدست — خنجری بر جان من از ناوک ابرو زدست
در میان خواب دوم آمد است آن گل پسر — چونکہ واقف گشته‌ام تصویر آن ابرو زدست
ناگہ کردم بصورت عقل و ہوش از من برفت — تیر ناوک دلم آن کافر بدخو زدست
گر کنم وصف جمال آن پری رخسار — بر تن مجروح من زخمی بہر پہلو زدست
منکہ افتادم بدامی حلقہ زلف نگار — حلقہ حلقہ ہر دو زلفش ما سر زانو زدست
از فراق یار نالانم چو ابر نو بہار — عاشقان از بہر معشوق نالہ بر سر سو زدست

یک نصیحت با تو گویم بکس ظاہر مکن
احمد جامی سخن از بہر گفتگو زدست

القصہ شہزاده این غزل را خواند پسر وزیر گفت کہ من ہم غزل مے خوانم

غزل

ماہ من با سنبل گل بباغ زای میشود — گہ کبوتر میر دگر باز شاہین میشود
گاہ خنجر میکشد از بہر قتل عاشقان — گاہ حکمت میکند فکر دوائے میشود

گه سمندِ ناز را جولان دهد اندر مصاف — گاه صفها بشکند گاهی سپاهی میشود
گه طناب زلف بر دستم دهد جانان من — گه بدستم آید و گاهی خلاصی میشود
خویش را جامی بسی غمگین همی سازد گدا — بر کفش کچکول با فکر گدائی میشود

باز وزیر این غزل خواند:

غزل

بیخود از جانا دیارم نمیدانم که کیست — واله و حیران دلدارم نمیدانم که کیست
زخمها دارم بدل از ناوک مژگان یار — کشتهٔ چشم ستمگارم نمیدانم که کیست
عندلیبم در گلستان وصالش نعره زن — وصل او را من خریدارم نمیدانم که کیست
این زمان نه طاقت صبرست نه تاب فراق — بوسه از لعلش طلبگارم نمیدانم که کیست
زلف زنجیرش بگردن تا عنبر زنجیر زد — در بناگوشش گرفتارم نمیدانم که کیست
جامی دلداده ام بر خال عین سندی داد — عاشق زارم هوا دارم نمیدانم که کیست



القصه: چون شهزاده ها این غزل را خواندند قلندر را از بادشاه رخصت گرفت پسر بادشاه را در شاه است و پسر وزیر را در شانه چپ خود برداشت و گفت ای شهزاده ها چشمان خود را بپوشید قلندر سورهٔ فاتحه را شروع کرد و گفت شما هم شروع کنید و قدرت خدا تعالی را مشاهده کنید شهزاده ها چشم پوشیدند و سورهٔ فاتحه را شروع کردند

قلندر یا ہو یا من ہو گفته در ہوا پرواز کرد و بیک ساعت که پہلو میزد و صد ساله راه طے میکرد و این غزل مے خواند ؎

غزل

یارب از کرم بر من درویش نگر ‎ ‎ بر حال من خسته دلریش نگر
ہر چند نیم لائق بخشایش تو ‎ ‎ بر من منگر بر کرم خویش نگر

غزل

منکه دیوانه و مستم تن تنہا یا ہو ‎ ‎ قلدحی شیشه بدستم تن تنہا یا ہو
بقمار خانه عشقت ہمه را باخته ام ‎ ‎ دل و دین رفت ز دستم تن تنہا یا ہو
منکه خاک در زندان خرابات شدم ‎ ‎ زین سبب باده پرستم تن تنہا یا ہو
گشته جامی ز غلامان در پیر مغان ‎ ‎ تن تنہا تن تنہا تن تنہا یا ہو ؛؛

القصه :- قلندر غزل خواند و گفت ای شہزاده ہا چشم خود باز کنید شہزاده ہا چشم خود را باز کردند که در میان چہار باغ خود را دیدند که زمین باغ از نقره خام و درختانش از طلاء و میوه ہای باغ از مروارید شہزاده گفت که ای بابا این باغ از کیست و چه نام دارد قلندر گفت که مکان معشوق شماست شہزاده ہا گفتند که معشوق ما یان در کجاست قلندر گفت در ہمین قصر است شہزاده ہا گفتند که چرا ما را در قصر نمیبری قلندر گفت که شما گوش کنید که آواز بگوش شما مے آید شہزاده ہا گوش گرفتند که پریان میگویند که سه روزه شده که سبز پری و زرد پری از دنیا آمده اند ہیچ آرام ندارند که اینہا را چه شده است در ہمین گفتگو بودند که سبز پری از بیطاقتی آہنگ غزل کرد و مناسب حال خود این گفت غزل

یارب تو مرا بیار دمساز رسان ‎ ‎ آوازه دردم بہم آوازه رسان ؎
یا الٰہی وصل آن دلدار میخواہم دلم ‎ ‎ کشمکش می بینم و بسیار میخواہم دلم
از فراق روی لیلی بخود سرگشته ام ‎ ‎ ہمچو مجنون دامن کہسار میخواہم دلم
از سر بالین من بگذر که دارم درد عشق ‎ ‎ ای طبیبا شربت دیدار میخواہم دلم

تا شود گرد غبارم سرمه چشم فلک	گوشهٔ رخساران دلدار میخواهم دلم
دردمند عشقم و تنها بشبهای فراق	از سگان کوی او غمخوار میخواهم دلم
نقد عمرم در سر سودای باطل چرخ شد	بجان آگاه دیدهٔ بیدار میخواهم دلم
زخم درد عشق را دارد چه میداری طبیب	مرهمش لعل لب دلدار میخواهد دلم
طالب وصلم به بین در فکر دیگر نیستم	جامیا مست مئی خمار میخواهد دلم

القصه :- قلندر گفت ای جان بابا معشوق شما ست که در گوش شما می آید کرم وصل شما را از خدا میخواهد باید که نماز بامداد را بخوانیم قلندر بهمراهی شهزاده ها بنماز خواندن مشغول شد که ناگاه کنیز سبز پری گل اندام نام از برائی سبز پری آفتاب را گرفته بر لب آب رسیده دید که دو شهزاده با قلندر نشسته که مثل ایشان در میان آدمیان و پریان نیست چون نظر شهزاده ها بر گل اندام افتاد گفت ای بابا صاحب انگشتری و شالها همین ست قلندر گفت ای جان بابا این کنیز است که چیزی از برای این بخوانید که در پیش بی بی خود میگوید و بی بی او در اینجا بخدمت مایان می آید شهزاده ها این غزل خواندند :-

سرخی رنگ ترا من از خدا میخواستم	قاصد چابکتر از باد صبا میخواستم
لاله چون داغ دلم را دید او دیم شد رفیق	ما رفیق داغداری از خدا میخواستم
سرخ پوشیدی بقتل من خرامان تو گل	جان بلب نزدیک میمیرم بارمان تو گل
در گلستان پری رفتم که سیر گل کنم	غنچه غنچه گل شگفته من نگهبان تو گل
تخت تو گل بخت تو گل چار اطراف تو گل	این خمیده نهالها همه باد و روان تو گل
در گلستان از قدوم یار من گل بر شد	خال گل خلخال گل زلف پریشان تو گل
جنگل یار مرا گویا که از گل ساخته	هیکلت گل جمله گل خیل کنیزان تو گل
در گلستان جمالت دیده ام من جا بجا گل	خندهٔ گل لب گل دهن گل غنچه پیمان تو گل
احمد جامی اگر تقصیر بیحد کرده ست	عفو کن دلبر که ما هستیم مهمان تو گل

القصه: کنیز هم بجوش آمد واین غزل را درجواب شهزاده میفرمود غزل

هنگام شب قدر و هنگام بهارست … دلتنگ تو مباش که درباغ نگارست
آهوبره ها سیر به گلها چه تواند … تا صید بدام سر زلفین نگارست

غزل

میکنم فریاد ای نازک بدن یک لحظه باش … من اسیرت میشوم ای دم گبر یک لحظه باش
تند همچون باد مگذر یک نظر سویم به بین … کشتن من ای گل پیرهن یک لحظه باش
شکرار دوو رخت چون میکند مغلوبه … مه خجل گشت از رخت ای گلبدن یک لحظه باش
گر ز بهر قتل عاشق خنجر بر سر زنی … خون من بادا حلال ای جان من یک لحظه باش
جامی بیچاره در خون می طپد ای نازنین … مرحمت میکن بمها سیم تن یک لحظه باش

القصه: شهزاده این غزل را خواند پس وزیر گفت من هم غزل میخوانم غزل

سرخ پوشیدی بقتل من خرابان تو گل … جلوه گل رفتار گل اطراف زلفان تو گل
ساخت نقاش ازل از گل کمان ابروت … چشم گل رخسار گل هم تیر مژگان تو گل
رمز مازاغ البصر را بلبلان تقریر کرد … سرمه از بیاد ران دو چشم مستان تو گل
خال مشکینت ز حسرت داغ کرده لاله را … عارضت گل پشت تو گل قطره باران تو گل
در شب تاریک مه سر زد ز برج اختری … زهره گل سیاره گل مهر درخشان تو گل
شد ز فیض مقدمت همچو معطر کوچها … کوچه گل دیوار گل هم قصر ایوان تو گل
همچو گل سرخ گشته ناخن مشاطه … شانه گل مشانه گل زلف پریشان تو گل
بند جامی چون قلم از دیده خون افشاند گفت … خنده گل گفتار گل لعل سخندان تو گل

القصه: چون شهزاده این غزل را خواند گل اندام آفتابه را گرفت دراه افتاده درقصر داخل شد نظر کرد که بی بی او درخواب رفته گل اندام آفتابه را ماند و در حیرت رفت که اگر بی بی خود را بیدار کنم مبادا که آزرده شود که مرا چرا بیدار کردی

القصه :- گل اندام نزد بی بی خود رفت و پائی او را نرم نرم بمالید سبز پری چشم خود را بالا کرد و گفت کسی است که بر دهن این گیسو بریده بزند هزار پری هر کدام یک دو سیلی بر دهن او زدند که بهر سیلی دندان او در حلقش فرو رفت آن بیچاره در گوشهٔ رفته توقف کرده نشست سبز پری جواب میدهد که از جهتهٔ خواب خود زار زار مثل ابر نو بهار میگریست و این غزل را خواند غزل :-

آمد سحر بخانهٔ من یار بی حجاب	امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
روشن بکرد خانهٔ من از قدوم عشق	بیدار نیستم مگرش دیده ام بخواب

باز این غزل را خواند

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود	شب همه شب مونس یادم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون گویم نمیدانم که چیست	اینقدر از بخت من خواب آمدن بیدار بود
لعل او در خنده هر بار که شکر میفشاند	در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود
کاشکی صبح نمیشد تا قیامت بر سرم	هر دو دستم تا سحر در گردن دلدار بود
روز در چشم شب تا دست بر رخسار او	ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود
لذت گفتار شیرینش که در جانم افتاده است	الله الله این چه لبهایش شکر گفتار بود
رفته از خاطر دگر در خواب با من هر چه یار	گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
خواب خوش باد احلال دیدن جامی بیار	تا خدا وصل کند آن دلبر دلدار بود

القصه :- سبز پری این غزل را خواند و گل اندام در بستر بی بی خود آمد و عرض کرد گناه من چه بود که مرا بدین حال کردی سبز پری گفت ای گیسو بریده هنوز میگوئی که گناه من چیست مرا از خواب وصال بیدار کردی گفت آی بی بی در خواب دیدی و من در بیداری دیدم که مرا از وی گفت که در کجا دیدی گل اندام گفت که در چهار باغ همراه یک قلندر شهزاده ها نشسته است سبز پری فریاد کرد که ای دل افروز برو و از چهار

باغ خبر بیار اگر شهزاده در باغ باشد بگو که بی بی من سلام گفته است چیزی از برای من روانه کنید که در چهار باغ می آییم چونکه دل افروز خرامان کرد در باغ رسید نظر شهزاده افتاد و عنان اختیار از دست داده تعظیم شهزاده بجا آورد عرض کرد که از برای بی بی من بابا کنیا مه از برای یار خود روا کنید که نامه از برای یار خود فرستادن و تحفه است بعد از آن قلندر گفت که نامه نوشته روانه کنید

نظم:

ای کبوتر نامه را بر جانب جانان ببر ** پیش از این گر نامه می بردی تو حالا جان ببر
تحفهٔ دیگر ندارم از برایت ای پری ** رنگ زرد و آه سرد و دیدهٔ گریان ببر
دردمندم دلفگارم از برایت ای پری ** این دل صدپاره را با سگان گریان ببر
رشته جان را بگردن بسته ام از بهر ناز ** عرض گل را از برای بلبل خوش‌خوان ببر
احمد جامی فتاده در میان چاه عشق ** قصهٔ یعقوب را با یوسف کنعان ببر

چونکه شهزاده این غزل را فرستاد بسر پری فرمود که خیمه مرا طرف باغ ببرید فی الحال خیمه را برده در چهار باغ بر پا کردند خیل خیل چشم چشم پریان در چهار باغ می آمدند قلندر فکر کرد وقتیکه دختران شهزاده ها را دیده بودند دیگر حس داشتند حالا بسیار زر دشنه هستند مبادا که دختران به بیند و در نظر ایشان بد آید قلندر سرمه سلیمانی را در چشم شهزاده ها کشید که اینها پریان را به بیند هر خیل پری که می آمدند شهزاده ها می گفتند که ای بابا صاحب انگشتری و شالها اینها می باشند قلندر گفت اینها خدمتگار مے باشد و این غزل گفت

غزل:

میزنم فریاد ای نازک بدن یک لحظه باش ** بس مکن بیداد ای نازک بدن یک لحظه باش
من همین لب را ببوسم آب حیوان تا شوم ** زنده و دلشاد ای نازک بدن یک لحظه باش
هر چه تعریفی کنم از دور دندان و لبت ** باید اندر یاد ای نازک بدن یک لحظه باش
قامتت سرو است یا گلدستهٔ باغ ارم ** سرو قد آزاد ای نازک بدن یک لحظه باش

من همی میرم ز عشقت طاقت و صبرم نماند	میروی بر باد ای نازک بدن یک لحظه باش
عاشق بیچاره از سودای عالم ساختی	بجامی را بیاد ای نازک بدن یک لحظه باش



القصه :- نامه را دل افروز آورده بدست سبز پری داد و سبز پری فرمود که خیمه و چهار باغ بر پا کنند و خیمه را در آوردند و در چهار باغ بر پا کردند خیل خیل و حشم حشم پری آمدند قلندر گفت که اینها کنیزان شماست که یک خیل پری آمده که در میان آنها اتفاق داشته یک سبزپوش و یک زردپوش قلندر گفت ای جان بابا این سبزپوش معشوق شماست و این زردپوش معشوق پسر وزیر است و این هر دو برآمده بربالای تختهای خود نشستند سبز پری حکم کرد که ای پریها آدمی را پیدا کنید این دوازده هزار چهار باغ زاز پر و زیر کردند شهزاده ها را نیافتند سبز پری فرمود که حسن را آرایش بدهید که آدمی زاد پیدا شود این دوازده هزار پری بهر کدام آئینه قدنمای را گرفت صد خال هر کدام زیاده بر رخسارهای خود نهادند و خود را آراسته کردند آدمی زاد پیدا نشد سبز پری فرمود که سرودهای بر پا بنے کنید که آدمی زاد را خوش دارد و سرودها را برپا کردند ساز پریهای سر نمیگرفت قلندر کشتی خود را کشتی میزد که هفتاد و دو مقام از سرود کشتی صد پیدا می شد پریها برقص در آمدند و هر دو شهزاده آمده در پیش تختهای دختر های استاده بودند و پریها را امید بدند و پریان آنها را امید بدند ۶۶۶

القصه :- ساعتی گذشته بود که سبز پری بر سر بازیگر خود مهربان شد لعل گردن خود را گرفته بدست بازیگر آورد و بدست سازنده خود پیش زانوی خود ماند پسر بادشاه دست انداخت لعل را گرفت بوسه کرد و در بغل خود نهاد و بعد از ساعتی که زرد پری چنین مهربان شد بازو بند خود را گرفت بدست بازیگر خود داد و آن نیز گرفته بدست سازنده داد و سازنده نیز در پیش زانوی خود نهاد پسر وزیر دست انداخت بازو بند را گرفت و بوسه کرده در بغل خود نهاده پسر بادشاه گفت که ای پسر وزیر من خود را بر اصل قدیم میکنم پسر وزیر نیز گفت که من هم خود را بر صورت اصل میکنم هر دو شهزاده آمدند که ای بابا خود را بصورت اصل میکنم بر قلندر زاری کردند بچشم شهزاده دیگر سرمه کشیدند- القصه ناگاه حکم حمام شد پریها در حمام رفتند شهزاده گفت

غزل

عاشق بیچاره ام جای ندارم خانهٔ
دل تسلی میدهد دلبر بحمام آمده
عارضش دیدم نشسته در حمام لب ری
طاس زرین ما گلاب و مشکو آمیز بود
سنگ بوسه میدهد هر لحظه اندر پای تو
سنگ محرم شاه محرم من چرا بیگانه ام
من بچندین آشنائی میخورم خون جگر
از جمالش چون برون آمد نگاه للسخ
همچنان فرهاد و شیرین یا مثل مهر و ماه

شب بکوی یار بودم روز در ویرانهٔ
با کنیز و با غلامان باسر و سامانهٔ
بر کف دستش نهاده طاس سنگ و شانه
ذره ذره بر سرش میریخت هر بیگانهٔ
شانه زلفش میکند مو هاهر دانه دانه
حال مابین آنکه انیست وای بر بیگانه
آشنا را حال اینست وای بر بیگانهٔ
سقف آن حمام گشته وای بر بیگانه
این حکایتها ز بهر ماشده افسانهٔ

احمد جامی از بهر خوبان گفته است
منزل شاهانه شد گنج هر ویرانهٔ

القصه:- دختران از حمام برآمدند بر تختهای خود نشستند قلندر گفت بردید پیش معشوقان خود پسر بادشاه پسر وزیر هر دو آمدند و در پیش تختهای دختران ایستاده شده این غزل مے گفتند

غزل

السلام علیک ای سرو گل ریحان من
السلام علیک ای مسند نشین جان من

تا بکی باشی بدنیا منفعل ای نازنین
خاک بر سر میکنم از هجر تو جانان من

ای شهنشاه اینه دل غمدیده من شاد کن
دشمن ظالم شب و روز ست غم بر جان من

از حکایتهای رعنا میکنم پیشت عیان
وز نگاه کرم خود معمور کن سلطان من

طاق ابروی تو محراب دو چشم عاشقان
سجده می آرم بطاق ابروی ای جان من

تاب ابروی تو دل را بسته ام ای نازنین
تیر باران کرده مژگانت بدل سلطان من

عرض احوال اکنون بشنو که دارم التجا
جان من در آتش سوختی ای جان من

گر کنی عرض من مظلوم و حیران را قبول
خیر یابی از خدای خویشتن خوبان من

عرض دارم خدمتت ای بادشاه ملک دل
جان من در آتش غم سوخت ای جانان من

تشنا فرمود پیچه دار ای آشفته غمدیده ام
کین چنین حیران و زاری آشفته خوبان من

عرض حالت را بیابان تا من کنم تدبیر آن
تا بدرد دل رسانم من ترا جانان من

ای مسلمانان برای آن خداوند کریم
یکزمانی گوش دارید از دل بریان من

عرض عالم را اگر تو بشنوی بهر خدا
از نگاهت خانه ویران کرده ام ای جان من

یک نظر سوی نگار تند خوی ما کنید
بعد از آن حالم بپرسید از دل نادان من

میطپید دل اندرون سینه از عشقت مدام
خانه ویران غم بر من ببین سلطان من

چشم نرگس زلف سوسن گلبدن نسترن
من ز غمها سوختم ای نور دو چشمان من

دور کن از رخ نقاب و یکنظر سویم ببین
کینه و بغض و عداوت دور کن جانان من

احمد جامی نظر کن بر دی از بهر خدا
مرده را جان میدهد بر یک جانان من

الفصه: این غزل را خواند سبز پری فرمود که تخت بیارید از برای شهزاده ها هر دو بر سر تختها نشستند سبز پری هیچ سخن نه گفت شهزاده ها ای جای خود برخاستند دگر و پایه تخت میگردیدند سبز پری بغل کرده گرفت ای دلبر بگذار سه مراتب و در تخت تو به گردم و جان خود را فدای تو کنم سبز پری گفت ای شهزاده بادشاهان این قدر بی ادبی نمی کنند بر جای خود بنشین مرا با تو چه نسبت شهزاده آمده بر سر خود نشست و آهنگ غزل کرده و همین غزل را خواند ؎

غزل

قربان تو شوم که بما خو نمی کنی	از دل کباب میدهمت نو نمی کنی
گاهی بجنگ هستی و گاه باشتی	اینهم غنیمت است که یک سو نمی کنی

غزل

ای صنم سرمست تو مخمور بودن خوب نیست	از نگاه عاشقان مستور بودن خوب نیست
گشته با ناز آخر سوی ما کن یک نظر	این قدر ای شوخ نامستور بودن خوب نیست
از لبان شکرین خود سخن بر بگذر	ترش همچو غوره انگور بودن خوب نیست
گر نعوسی آبی تو از سر کاسه چوبی بخور	برامید کاسه مغفور بودن خوب نیست
هر کمالی راز دل را گفتم و تو هوشدار	اینقدر بر حسن خود مغرور بودن خوب نیست
رخ بسوی یار خود جامی بکن بهر خدا	از رفیقان جفاکش دور بودن خوب نیست

الفصه: چون شهزاده این غزل را خواند سبز پری گفت ای جوانان گل از کدام گلستانی و از کدام سرو بستانی و از کدام آشیانه بلند پرواز کرده و از کدام مقام آمده و این غزل عاشقانه از برای که میخواهی و معشوق تو کیست شهزاده گفت ای دلبر نمیدانی گوش کن که من با تو میگویم دختر گفت بگو شهزاده گفت ؎

غزل

درمیان خوبرویان بدعای من توئی	کفر میگردد اگر گویم خدای من توئی
باکسی دیگر ندارم آشنائی ای نگار	عاشق و معشوق بودن دلبر با من توئی

غزل

از لبان نازکت بشنو حکایت میکنم — از جدائی با تو ظالم من حکایت میکنم
تا گره بنموده بروی زمن صبر و قرار — شرح تو در هر دو عالم من روایت میکنم
روز و شب مست نگار نرگس مستانه ام — صبر و طاقت و خم ابرو چو قامت میکنم
از سر شب تا سحر من کفر دارم همچو شمع — نقد جان خود بلعل دلربایت میکنم
از گدای آشنائی چیست نامت ای پری — راست گوئی جان و دل تا من فدایت میکنم
گوهر شهزاده ام ملک سراندیبم مقام — ور نخواهی ای پری نزد خدایت میکنم
جست از جا عاشق و گفتار گرده سلطان من — بیکسم رحمی بکن من بیکد غایت میکنم
احمد جامی ندارم چاره غیر از وصال — من سر شوریده خود خاک پایت میکنم

القصه: شهزاده این غزل را خواند دختر آهنگ غزل کرده بشن خال پری این غزل را گفت

غزل

ای سروران این همه مخمور چرائی — مجروح دل از غم چون ناسور چرائی
مرغ دل تو بسته بدام قفس کیست — بردار غم عشق چو منصور چرائی

غزل سبز

این فغان و زاریت از بهر کیست — آه شب بیداریت از دست کیست
اشک غلطان ز چشمان از که بخیست — ظلم و جور و خواریت از بهر کیست
قد سروت خم ز بهر غم چرا است — درد این رنجوریت از بهر کیست
هم چو مجنون گرد هر پروانهٔ — این وطن بیزاریت از بهر کیست
احمد جامی بگو بر من عیان — نیل ماتم داریت از بهر کیست

القصه: چون سبز پری این غزل را خواند شهزاده جواب او را گفت ۴ غزل

ای شاخ گل و یاسمن از بوی تو مستم — دیوانه شیدای به گیسوی تو مستم

افتاده بگرداب غم عشق فراقم — لطفی بنما یار که دل جوی تو هستم

غزل

میکشم آه و فغان از دست تو — میزنم سر در جهان از دست تو ❊
نیستم خالی از درد تو یکدمی — در زمین و آسمان از دست تو ❊
خورده ام هر لحظه بر تن نشتری — در زمین و آسمان از دست تو ❊
داده خواهم پیش تا پرسیدنت — نزد خلائق جهان از دست تو ❊
کرده ام از خون گریبان لخت لب — می چکید از دیدگان از دست تو
احمد جامی رود در ملک خود — پشت پا زد آنجهان از دست تو

القصه :- چون شهزاده اینغزل را خواند سبز پری قلندر را گفت پیش بیا قلندر پیش رفت سبز پری گفت ای بابا چرا این طفلان را اسیر کرده در هفتم پرده کوه قاف آوردی اینهارا عشق چه خبر دارد قلندر گفت این هر دو از عشق خوب خبر دارند سبز پری گفت که خبر ندارند قلندر گفت تا الحال مقارب بر روی شما است تا بیک ساعت دستمال بر شما نخوانده بود پس بدانید که اینها از عشق خبر دارند گفت که چیزی از باغ آمدن ما بخوانید میدانم که از عشق خبر دارند قلندر گفت ای جان بابا چیزی از باغ آمدن معشوق خود بگوید شهزاده آهنگ غزل کرد و همین غزل بیان نمود ❊

غزل

ز بس که عشق تو آتش مرا بجان دارد — شراره تقسیم را بر آسمان دارد ❊
دلا بباغ برو شراب از انار آموز — که موج خون بدل خنده در دهان دارد
تا تو در باغ آیدی رنگ از رخ گل دور شد — لاله داغی داشت بر دل و آن بخود رشد
همچو موسی از تجلی رفته ام از خویشتن — شبنم گلزار و حدت رشک کوه طور شد
اره بر سر زکریا کردند هر گز دم نزد — قوت کرمان از تن ایوب جگما دور شد

از فراق روی یوسف نالها یعقوب کرد	این بغریاد آمد نرگس ببستانکو رشد
جامیا ایخاکساری بین تو میدان عشق	عاقبت تخت سلیمان پایمال مور شد

القصه:- چون شهزاده اینغزل تمام کرد بر دلش گشت که یکغزل دیگر بگویم غزل

با تو گویم شرح هجران بشنوای گل جان جان	چون قلم با چشم گریان بشنوای گل جان جان
از خیال ابرویت در کنج خلوت روز شب	ساختند محراب ایمان بشنوای گل جان جان
همچو مجنون از غمت ای لیلی اختر گه نشین	میزنم سر در بیابان بشنوای گل جان جان
پادشاه حسن بودم با هزاران عزه و جاه	گشته ام در خاک یکسان ای گل جان جان
دیدهٔ گریان اشک گلگون از امید مقدمت	میزنم با چهره گریان بشنوای گل جان جان

قاضی و ملا و مفتی جمله فتوی امید هند
از تو جای نامسلمان بشنوای گل جان جان

القصه:- چونکه شهزاده اینغزل را به سبز پری گفت یکغزل دیگر بخواند که از برای سبز پری و زرد پری هردو باشد هم از برای سرخ پوش که در بالای سر ماست شهزاده باز آهنگ غزل کرد همین غزل مناسب حال بیان کرد ؛ غزل

خوش زمن ترا سلامت بادا	جان و دل من فدای نامت بادا
من بی تو دمی نمیزنم در عالم	تو بی من زنی دم حرامت بادا

غزل

گل خریدارت منم مشتاق دیدارت منم	آرزومند لب لعل تکلم بارت منم
عرضدارم خدمتت ای شاه عالم زرد پوش	زردی از بهر خدا دیدم خریدارت منم
سبز پوشیدی بملک دلبری ایماه من	سبز گرداند ترا مولا خریدارت منم
عرضدارم خدمتت ای شاه عالم زرد پوش	زردیت باد امغیب بجان بیمارت منم
سرخ پوشیدی ز بهر قتل نازک بدن	یکزمان دلشاد ای سر خرامانت منم

رنگ گل دیدم برنگت تا برنگ اوی — سبز و سرخ و زرد آن شوخ ستمگارت منم
زلف هندو خال ترسا تا مسلمان عارضت — هر دو چشمت کافری کرد است بیمارت منم
احمد جامی بغریادم برس بهر خدا — من اسیر خاک در خانهٔ ویرانت منم

القصه :- چونکه شهزاده این غزل را نخواند سبز پری دست انداخت که نقاب را از سوی خود بالا کن چونکه بی محابا دست زود ستمال از سرش افتاد و نظر شهزاده بر جمال آن نازنین افتاده آهنگ غزل کرد :- غزل

جمالی دیدم از حد بشر دور — ندیدم از پری نشنیدم از حور
شب و روز است مهتاب جوانی — سیه چشمی چو آب زندگانی

غزل

یک گلی دارم که محتاج گلستان نیستم — همچو بلبل هر زمان در باغ بوستان نیستم
گر خورم صد نیش خنجر دار از دست لبیب — من ولی دادم پیا از خود پشیمان نیستم
گر چو منصورم کشد بر دار آن سیمین بدن — گر مرا پروائی سر باشد مسلمان نیستم
تا مرا تعلیم عشق آموخت از من آن پری — یاد گر بستم ببین در عهد و پیمان نیستم
از محبت تاج معمور است بر فراق سرم — منتظر بر دولت فغفور خاقان نیستم
همچو قمری طوق بر گردن نشان بندگی — معتدل بنوشتم و مرزائی در دیوان نیستم
گاه لیلی گاه محمل میشوی مقصود ما — همچو مجنون شیفته اندر بیابان نیستم
جامی مسکین ز اهل دل شده از لطف خویش — در سرش دردی بکش جانان بفرمان نیستم

القصه :- چونکه شهزاده این غزل را نخواند سبز پری گفت ای بابا غزل را برای شهزاده میخوانم شما گوش کنید که عشق از کدام ثابت است قلندر گفت خوب بخوان سبز پری همین غزل را نخواند :- غزل

سرو آزاد ندارم ز کدامی چمنی — که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

بنما آتش ناز ک ز قبا تا به چمن	غنچه دلگیر کند دعوی ناز کبد نی

غزل

عرض حال درد مندان بشنوی دانا پس	شرح شوق مستمندان بشنوای دانا پس
عشق پیدا کرد اول خالق پروردگار	غوطه شد در بحر هجران بشنوای دانا پس
کرد صانع نقش روی تو چون هوید دلازل	بالریق بت پرستان بشنوای دانا پس
از خیال روی تو از ناوک مژگان تو	خورده ام صد تیر بر جان بشنوای دانا پس
مرده در میدان عشقت آدم بهر علاج	داری برلب آب حیوان بشنوای دانا پس
سوختم از تشنگی بهر خدا یک قطره	بخش از چاه زنخدان بشنوای دانا پس
باطناب زلف بجامی را بکش از تا زمین	برده ام در دریای هجران بشنوای دانا پس

القصه: چون سبز پری این غزل را خواند گفت ای بابا عشق کدام ثابت است قلندر گفت که جان بابا عشق شهزاده ثابت است زیرا که شما را در خواب دیده بر هفتم پرده کوه قاف آمده بدنبال شما سبز پری گفت ای بابا همان شخص دیگر چکاره است قلندر گفت که ای بابا جان این وزیر شهزاده است سبز پری گفت که ای بابا این وزیر شهزاده است و این زرد پری وزیر من است اگر یک غزل گفت از برای من باشد و هم از برای زرد پوش باشد و هم از برای سرخپوش که در بالائی سر است پس همین وزیر زرد پوش خود را امید هم اگر نگفت از راه که آمده است واپس برده پس وزیر در فکر ماند که حال ندارم چه بگویم قلندر یک نظر رحمت در جانب پسر وزیر در فکر آمد و آهنگ غزل کرد غزل

شیرازه دوری از من سلامت باد	جان و دل من فدای نامت بادا
من بیتو دمی نمیزنم در عالم	گر تو بزنی دمی حرامت بادا

غزل

آرزو دارم بدل که یار پیدا می شود | در گلستان حرم سیر تماشا میشود
رنگ زرد عاشقان و چهرهٔ گل گون یار | هر دو را یکجا کنی رعنا و زیبا میشود
تا که از هیچم گذشتی خواب در چشمم نه بود | قدر جمعیت کسی داند که تنها میشود
سینه من کوه درد لست و بناخن میکنم | سنگ در سینا خورد چو لعل پیدا میشود
شیشهٔ را سربسته گرداند از بهر امید | سنگ نومیدی خود چو وقت تماشا میشود
از پرند نهای نظم واز طپید نهای دل | عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود
جامیا اندیشه از زلف و کاکل در گذر | فکر در دل مانده را بسیار سودا میشود

القصه: چون پسر وزیر این غزل را نخواند زردپری دست انداخت که نقاب از روی خود بالا کند چونکه بی‌حیا دست انداخت و ستمال از سرش افتاده نظر پسر وزیر بر جمال آن نازنین افتاده آهنگ غزل کرد۔ غزل

دیدم بنظر خود لقا بلکه تو باشی شاها | از نظر گدا بلکه تو باشی شاها
تا نگاه در دمدان حال هندوی تو شد | خلق عالم مبتلای خال هندوی تو شد
وقت تسبیح از ید من گردنم زنار نیست | رشتهای گردنم از تار گیسوی تو شد
شد نماند عاشقان مقبول درگاه خدا | تا که محراب دو عالم طاق ابروی تو شد
مرغ دل در قید زلف از گرفتاری طبیل | فتنهٔ اسلام و دین چشمان جادوی تو شد
وصف قدرت میکنم در باب مجلس تمام | احمد جامی از صد قلل ثناگوی شد

القصه: چون پسر وزیر این غزل نخواند زردپری گفت ای بابا وزیر از برای چه غزل گفت من نیز از برای پسر وزیر غزل می گویم شما گوش کنید که عشق کدام ثابت است قلندر گفت بگو زردپری آهنگ غزل کرد۔ غزل

خطت کلام کلیم درخت کلام الله | چو کرده است رخت لا اله الا الله
شود خنجر ناز تو بر آن مجروح | مگر مسیح بگوید که قسم باذن الله

شود خنجر نازِ تو برین مجروح | مگر مسیح بگوید که قم باذن الله

غزل

عادت جوئی تو جز ظلم و جفا کاری نه بود | یکسر موئی تو جز رسم وفاداری نه بود
خال در پشت لبت داغ دل محنت لبیب | آفرین بر آتش این کار عیاری نبود
سوخت او عشق میگوئی که آتش برفروز | اینچه آتش اینچه عشق از کس گرفتاری نبود
مینز بانیهای لیلی کرد مجنون را خراب | ورنه آن بیچاره را مثل گرفتاری نه بود
احمد جامی میان خاک و خون غلطید و گفت | کاو جز ناله و فغان دل داری نه بود

القصه: زرد پری اینغزل را خواند گفت ای بابا عشق از کدام ثابت است قلندر گفت انشاء الله تعالی برادر میری قلندر روی بجانب شهزاده کرده گفت ای بابا جان چرا خاموش نشسته و چیزی از برای معشوقهای خود بگوید شهزاده آهنگ غزل کرد: **غزل**

حقه لعب لبت را جوهر جان ساختند | کار خسته درون حقه پنهان ساختند
هر لطافت کز نهان بود از ورای پردهٔ غیب | آنهمه در صورت خوبت نمایان ساختند
عارض است این قمر یا لاله خمر ست این | یا شعاع شمس یا آئینه دلها ست این
قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد | یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این
یارب این خورشید تابان ست یا ماه تمام | یا فرشته یا پری یا شوخ بی پروا ست این
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن | سنبل تر یاسمن یا عنبر سارا ست این
یارب این طاق ست یا محراب یا قوس قزح | یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این
چشم تو آهو ست یا جادو ست یا صیاد خلق | یا دو بادام سیه یا نرگس شهلا ست این
کوی تو کعبه ست یا فردوس یا خلد برین | یا گلستان ارم یا جنت الماوی ست این
حقه لعل ست یا سرچشمهٔ آب حیات | یا دهن یا میم یا طوطی شکرخا ست این
قمری باغ جنان یا طوطی شکرفشان | بلبل خوشخوان یا جامی شیدا ست این

القصه: چون شهزاده این غزل را خواند خاطر زرد پری پریشان شد پسر وزیر گفت ای دلبر چرا خاطر پریشان شدی زرد پری گفت چنین غزل که از برای سبز پری گفت اگر از برای من هم گفتی خوب هر گاه نگفتی از برای که آمده پس بر دل پسر وزیر آهنگ غزل کرد بنا

مردم از درد نگفتی دردمند ماست این	دردمندان را امیدی چه استغناست این
سایه آن سرو بالا از سر من کم مباد	زانکه بر من رحمتی از عالم بالاست این

غزل

رخ چون ماه چارده بسته دهن	بلبل شیرین کلام اندر سخن
لب گل و دندان در بینی الف	طوطی شکر زبان ونقره تن
برگ گل گویم لبت را یا شکر	یا عسل از بهر کام تلخ من
روی او را حور گویم یا پری	یا ستاره یا چراغ انجمن
هر دو عالم گر همه یک جا شوند	کی تواند گوند از سیب ذقن
قد قلم گردن صراحی هر دو دست	شاخ گل آرایش صحن و چمن
قصه کوتاه می کنم من مختصر	بهتر از لعل عقیق است و یمن
کی بعزرائیل جامی جان دهد	تا بنا شد رخصت از گل پیراهن

القصه: چونکه پسر وزیر انغزل را گفت سبز پری گفت ای بابا پیش با قلندر پیش رفت و سبز پری در گوش قلندر گفت که ای بابا این هر دو طفل را سر گردان کرده آورده واز سیر دنیا مانده و ما را بدنام کرده اگر پدر ما را خبر شود میکشد قلندر گفت که پدر شما کجاست که من برویم سبز پری گفت در بالای حصار چهار باغ قلندر که بالا حصار چهار باغ چه چه قدر دور است سبز پری گفت که شش ماه راه است قلندر گفت که شهزادگان پیش تو باشد تا من بروم نزد پدر شما رخصت بگیرم سبز پری گفت که از طرف شهزاده خاطر جمع باشید وانغزل را گفت غزل

من ز هجرت سوختم تدبیر چیست
کشتی و مارا دگر تقصیر چیست

دل از من بردوی سنگین دل شدی
من نمیدانم مرا تعزیر چیست

من بسر نماکسا و خانه ویران توام
خدمتی فرما که از خیل غلامان توام

ملتقی در اشتیاق رویت این بیچاره ای
طوق منت را بگردن پیش دربان توام

یا به خنجر سینه ام بشگاف یا میکن وفا
زخم دل از خنجر ناز دو چشمان توام

از لب لعل عقیق خود زکوتی ده مرا
مست حق دلداده بیچاره زنخدان توام

از قدوم پیر کامل این زمان رحمتت
از ترحم هرچه خواهی کن که مهمان توام

این سخن بشنید دختر گشت معلومش کیست
گفت آور پیش من خود را که قربان توام

کیستی برگو که نامت چیست تا کجاست من
ده نشانیهای خود من ز اشنایان توم

چیست جایت ای پری گفتا که ای سلطان من
در سراندیپ من زار از گدایان توام

جست از جا دختر و افتاد در پای فقیر
پای او بوسید و میگفت از کنیزان توام

گفت دختر هرچه خواهی بجان خدمت کنم
گفت لا بل هرچه دانی کن که مهمان توام

جامی عشق و ترحم درمیان دوستان
حق کرامت کرد من قربان احسان توام

القصه چونکه سبزپری قلندر این گفت شهزاده جست رفت و پایه تخت سبز پری و گفت ای دلبر چه سخن بود که از من پنهان چیزی بقلندر بگفتی بمن بگوی وگرنه خود را می کشم سبزپری گفت ای شهزاده برجای خود نشین که از بادشاهان اینقدر بی ادبی سزاوار نمی باشد شهزاده نا امید شده رخت و بر تخت خود نشست زار زار بمثل ابر نوبهار در گریه شد و مینا شده ولد و همین غزل می گفت غزل

بحرف مدعی ترک ای پیمان شکن کردی
ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

سخن با غیر میگفتی و بد خواهت مرا دیدی
چه میگفتی که چون دید حق مرا قطع سخن کردی

تا ز بوی من مبادا تا کسان [illegible] کنند
با بدان کمتر نشین ترسم که بد خود خوشتن کردی

خود گواهی میدهی با قتل مشتاقان ببین — شاهدی دیگر نمی خواهم که تا روئیت کند
ترس مولی کن که در محشر بگیرم دامنت — لنگر جور و ستم جا در تراز و ئیت کند
تیر ناوک بر دل عاشق زدی از کمین گاه — جا نمونی صد آفرین بر شفقت و بازوئیت کند
داغ ماندی تا قیامت بر دلم ای نازنین — داغدار یک نگاه خال هندوئیت کند
رشک آیی قسم بر ذات مولای کریم — گر نسیم صبحدم دستی به گیسوئیت کند
گر تو بر داری سر جامی همی از روی خاک — دیدهٔ اشک ندامت سر بزانوئیت کند

القصه: چونکه شهزاده اینغزل را خواند قلندر بجانب سیر چهار باغ روان شد بیک طرفة العین خود را رسانید در نزد شهپال شاه رسید شهپال شاه حیران شد که دیدینجا آدمی زاد آمدن نمی تواند این قلندر چه گونه آمده باشد شهپال شاه از جای خود برخاسته سلام داد که السلام علیک ای شاه قلندران قلندر گفت وعلیکم ای بادشاه ظالم شهپال گفت ای قلندر من چه ظالمی کرده ام قلندر گفت چه ظالمی نکرده آید که دختر های خود را انسان اول با آدمی زاد نسبت با دیوهائی دادی شهپال شاه گفت که من کی دختر های خود را با آدمی نسبت کرده ام و یا کرده بودم قلندر گفت که آدمی زاد درینجا است بادشاه گفت که دختر ها در کجا خود را نسبت کرده اند قلندر گفت که دختر کلان شما بر پسر عارض بادشاه و دختر خورد شما بر پسر وزیر عارض بادشاه نسبت شده شهپال فریاد کرد که ای حشام حشام در لرزه شد بادشاه گفت که تحت را در کجا پایان کردی دیو گفت که دختر کلان شما تیغ را کشید که خود را هلاک کند از ترس تحت را پایان کردم شهپال شاه نامه نوشت بدست قلندر داد که خوب است ای گیسو بریدها شما که درین دوازده سال می گفتند که ما را رخصت بدهید که سیر دنیا میکنم از برای همین سخن که یار ها پیدا کنید و نامراد شوید خوب الحال هم اختیار به شما بگوئید

که شما بدبو بدهم یا بآدمی زاد نامزد شوید قلندر نامه را گرفت و در پیش دختر ها آورد
چونکه دختر ها نامه را دیدند در جواب نامه نوشت که ای پدر خدا نه کند که ما بجنس نامزد
شدیم و همین قدر کار کرده ایم که شال و انگشتری خود ها را آتش کردیم اکنون اختیار
و خیر بدست پدر میباشد باز قلندر نامه را آورد و بدست شهپال شاه داد
شهپال گفت ای قلندر از شب چه مقدار مانده است قلندر گفت یک پاس
شب مانده است شهپال گفت ای قلندر من یک نامه مینویسم اگر جواب را تا
روی آفتاب از سراندیپ آوردی با ما دختر ها از شما باشد و اگر نیاوردی از بلاه که آمده
آید بر دید از این سخنها دست بردار شوید قلندر گفت ای بادشاه پانصد سال را چه
گونه بیک پاس شب طی کنم اما دل شما نی شود داس را بگلوخ تیز مے کند شهپال
شاه گفت پس از این سخنها دست بردار شوید این هر دو پسر را برداشته بر بلید
قلندر گفت زود نامه را بنویسید پس شهپال یک نامه را نوشته کرد و بدست
قلندر داد قلندر نامه را گرفته برفت کلاه نمدی بر سر نهاده یاهُو یامَن هُوَ یَا
لَا اِلٰہَ اِلَّا اللّٰه گفته بجانب آسمان بر آمد و پنج غوطه خود را در شهر
سراندیپ رسانید و نامه را بر آورد و بدست عارض بادشاه داد جواب نامه نوشته
بدست قلندر داد وقتیکه قلندر به باغ گلستان ارم رسید وقت
نماند با مداد بود که در مسجد شهپال رسید و نماز با بدری ادا کرد تا وقتیکه
آفتاب بر آمد قلندر از جائی خود بر خاست و نزد بادشاه آمد نظر
شهپال شاه بر قلندر افتاد گمان کرد که قلندر رفته باشد قلندر سلام داد شهپال
شاه جواب سلام داد و گفت که خوب کردی ای قلندر که نرفتی که دختر ها از وی
من میرفت قلندر گفت که بگیر دای بادشاه جواب نامه خود را بادشاه نامه را
گرفت و نظر کرد که سر نامهٔ عارض بادشاه است گفت که سبحان الله که قلندر

جواب نامہ آوردہ است شاہ نامہ را نظر کرد از سر تا پا نامہ را مطالعہ کرد و آہنگ غزل کرد:

چشم ز فراق دمیدم می گرید	از فراق سرم تا بقدم می گرید
میگریم و زار زار می نویسم نامہ	از گریۂ زار من قلم می گرید

غزل

اول نامہ بنام خالق رحمن من	دوم نامہ بنام حضرت سلطان من
سوئی نامہ بنام آن ابوبکر تقے	چہارمی نامہ بنام آن عمر عثمان من
پنجمین نامہ بنام آن علی المرتضیٰ	ششمین نامہ بنام آن دو گل خندان من
چلیست جامی تا فدا سازم روی دوست	گیر دستم از کرم آنحضرت سلطان من
السلام علیک ای شاہ من سلطان من	طوطی من بلبل من قمری خوشخوان من
السلام علیک المحبوب رب العلمین	بر خدای نام پاکت جملہ فرزندان من
السلام علیک اینور الضحی انور بخش	السلام علیک المسند نشین جان من
از فراقش سوختم ترحم بر کشا	کن نگاہ از کرم بر جان بیبان من
ہمچو جامی آمدہ بر درگہت بہر امید	بر ہدایت آمدہ از جانب سلطان من



القصہ چونکہ بادشاہ قلندر این غزل خواندند شہپال شاہ یک نامہ نوشت بدست

قلندر داد و گفت ای قلندر بابا اختیار دختر ها از شما است خواه بر دیو سفید دهید ؛ خواه بر آدمی زاد قلندر نامه را گرفته آورد و بدست دختر ها داد گفت که اختیار بما داد باقی ؛ چیزی نماند الحال من رفته بذکر خدا مشغول یکساعت پس آمده هر دو را نکاح کرده بشما میدهم و به شهزاده ها گفت که ای شهزاده ها اینقدر کار من کردم و رخصت گرفتم و الحال دختر ها را خود شما راضی بکنید قلندر این گفت و رفت و در یک گوشهٔ باغ بذکر خدای تعالے مشغول شد اکنون شما چند کلمه از سبز پری بشنوید که سبز پری گفت اے شهزاده پدرم نیاز مرا از برای تو کلان نکرده بود خلعت ما موقوف این دوازده هزار کنیز دارم همین کنیز های ما را خلعت میدهید یا نه شهزاده نامه شد و بدلش آمد که من درین جا چیزی نیاوردم و اینها از ما چیزی طلب می کنند شهزاده ها زار زار می گریستند و این غزل را می گفتند ؛

غزل

دل نه دریا نیست کو را ساحلی پیدا میشود — عشق راهی نیست کو را منزلی می شود
همچو مجنون سالها در کنج صحرا خانه کن — تا که از طرف بیابان محملی پیدا میشود

غزل

منزل عشق است یاران جای صلح و جنگ نیست — حسن دلدار مرا پروای آب و رنگ نیست
با مسلمانی عیسی یا نیست ترست از خدا ؛ — این دلم از قطرهٔ خون نیست آخر سنگ نیست
قلب مومن عرش رحمان است اے دلبر بدان — کعبهٔ دلم را زیارت کن که صدف سنگ نیست
دختر شاه پری گفتش که ای دانا پسر — هیچ کس در آدمی مثل تو شوخ و شنگ نیست
شاه را گو نامم از ملک سراندیپ آمدیم — آدم از دنیا بقاف آمد پری را تنگ نیست
آن خداوندی که پیدا کرد انس و جان را — آفریده چون پریزادش همه یکرنگ نیست
کے رود مهر تو از جان و دل جامی برون — ای معه من گوش کن چار باب و چنگ نیست

القصه :- شهزاده این غزل را مناسب حال خود خواند : غزل

گفتم این لعل لب از شیر و شکر نازکتراست — گفت لبهارم بیین از برگ گل نازکتراست
گفتمش این قطرها دانی زچیست — گفت روی خوب ما از قطرها نازکتراست
گفتمش بوسه بگیرم از رخت یا از لبت — گفت عاشق چشم دارد هر کجا نازکتراست
گفتمش این دست در خواب لست یا دندانست — گفت حرفی میکنی دندان زود نازکتراست
گفتمش پیراهن از برگ گل نازکتراست — گفت گر بنده بود از عاشقان نازکتراست
احمد جامی غلام و بنده است ما چه سود — گفت گر بنده بود از عاشقان نازکتراست

چونکه شهزاده این غزل خواند فکر کرد که اگر بگوید که من ننگ دارم پس چه ننگ کنم بیا یک بوسه طلب کنم که من میدهد یا نه همین که شهزاده بوسه طلب کرده آهنگ غزل کرده گفت که درمیان غزل بوسه طلب میکنم این ابیات را گفت ؛

گفتا بگو که ببیند به فرمان کیستی — ما بنده توایم تو سلطان کیستی
گفتا که جان خود بکسی دادی ای پسر — ما جان بتو بیسم بگو جان کیستی
ملتی شد در غم عشقت گدای می کنم — در لباس فقر عارض بادشاهی می کنم
بادشاها حال مسکینان درویشان بپرس — ورنه از ظلم تو با حق دادخواهی می کنم
شاه گفتش ای عزیز درد مند سینه ریش — چیست درد دستت که بارت دوائی می کنم
گفت اگر رخصت بیابم حال بگویم بیان — من دعای دولتت هر صبح و شامی میکنم
شاه فرمودش برو در رخصت بدادم مرترا — نا امید از من مشو تو هرچه خواهی می کنم
شاد باشی در جوانی غم نه بینی ای پری — جان خود را در قدمهایت فدائی می کنم
ورنه بخواهم اسیرم بهر مولی دستگیر — بسته در زلف تو در شکر الهی می کنم
در گلستان خجالت سیب دل مدام موس — بوسه شیرین از لبت لعلت گدائی میکنم
چون زبوس لب شنیده گشت دختر — گفت عاشق نیستی از تو جدائی میکنم
پرده بر رخ آن پری بگرفت و در خلوت نشست — شد خیالش این زمان مرد آزمائی میکنم

از من بیدل چرا رنجیده سلطان من	کاش می کنی ز اول بیوفائی می کنم
بجاما با لطف و ترحم کن که من مرم ز عشق	چون غریبان از قدم بوست جدا میکنم

القصه :- چون شهزاده اینغزل را گرفت و در میان غزل از پری بوسه طلب کرد سبز پری در خشم شد و گفت ای شهزاده بوسه طلب کردی در میان دو هزار پری مرا شرمنده گردانیدی اگر از برای عشق آمدی عشق خود را ثابت کن و اگر از برای ننگ آمدی ننگ خود را هر آئینه بجا کن این بگفت و از جای خود برخاست بدلسون خیمه در آمد و دامان خیمه را پایان کرد شهزاده یکساعت صبر کرد دلش تنگ آمد و پای خود برخاست و در پیش خیمه رفت و دامن خیمه را بدست گرفته فریاد برآورد که ای دلبر از خدا روی خود را از من پنهان کن که من طاقت جدائی ندارم هر چند که شهزاده عذر و التجا کرد آن ظالم رحم نکرد شهزاده بیهوش شد و از پای در افتاد و بعد از ساعتی که بیهوش آمد آهنگ غزل کرده همین ابیات خواند :-

یار با ما بیوفائی می کند	یار ما از ما جدائی می کند
جو فروش است آن ستمگر سیمین	تا من گندم نمائی می کند
کشتی عمرم شکسته از غمش	از من مسکین جدائی میکند
یار دل الله سیین بر حال من	کان نسیم از من جدائی میکند
بجاما شیرین سخن دل ای ز عشق	از لبش بوسه گدائی میکند

رباعی

کاشکی محرم آن یار نمی گردیدم	مبتلائی تو ستمگار نمی گردیدم
کاشکی راز دل از باز تو نگفتم من	اینقدر در نظرت خوار نمی گردیدم

چون شهزاده اینغزل خواند باز بیهوش شده افتاد بعد از ساعتی که بهوش آمد ما بجانب خیمه دید فریاد کرد که ای دلبر از برای خدا یکحرف بزن مگر این دل بی طاقت من

آرام بگیر و هر چند که گفت دختر کم شنید و هیچ نگفت و جواب نداد شهزاده بار دیگر نگاه کرد که من مقدار یک درم سوراخ در خیمه یافت چشم خود را درون خیمه سوراخ ماند و نظر کرد که سبز پری سر خود را پایان انداخته و هیچ سر بالا نکرد شهزاده آهنگ غزل کرد:

چشم که بچشم آن پری چشم افتاد — از چشم پری چشم بر چشم افتاد
گفتم که بچشم خود به بینم چشمش — از هر طرفی بچشم من چشم افتاد
یک حکایت یاد دارم از برایت ای پری — ز حسنت یکزمان بر روی عاشق بنگری
میروی باز ناز آخر سوی من کن نظر — گر عجائب عالم بر رحم سنگین دلبری
من ز ملک خود از بهر دلبر آمدم — من ندانستم که دلبر من بدی تو سروری
عاشقان از سر معشوق خود کردند هلاک — تو نگر از عاشقان دیگران بالاتری
احمد جامی سخن از بهر خوبان میزند — عاشق و معشوق رنگین داشت اسم بری

القصه: چون شهزاده این غزل خواند باز بیهوش شد چندانکه بعد از ساعتی بهوش آمد بجانب خیمه رفت و فریاد کرد که ای ظالم اینقدر بیرحمی خوب نیست مگر از فراق تو بمیرد روی خود را بمن نشان بده که نازنین من طاقت جدائی ندارم از زین زیاده هر قدر که زاری کرد آن بیرحم حرف نزد و متامل نه شد و شهزاده زار می نالید و می گریست و همین غزل را می خواند۔

غزل

آتش عشقت بحق از زیر و بالا سوختیم — یارب بے پروائی ما بنگر که رسوا سوختیم
سوختیم و سوزش ما بر کسی ظاهر نه شد — چون چراغان در شب مهتاب بیجا سوختیم
تا ز ملک خود پریشان و جدا افتاده ایم — اینقدر در محنت و رنج و بلا افتاده ایم
مرغ زیرک بودم و ما بتقدیر خدائی — دانه تا چندیم در راه بلا افتاده ایم
هر کسے در ملک خود مانند سلطان بوده است — آسمان بالای سر زیر زمین افتاده ایم
ما درین شهر شما مثل گدا افتاده ایم — دانه گندم میان آسیا افتاده ایم

طوطی بودم میانِ چشمۂ آبِ حیات | خاک راہی بودیم باقنا افتادہ ایم
بجا آمیا اندر عزیمی غم مخور دلشاد باش | ہر کجا بودیم با حکمِ خدا افتادہ ایم

چون شہزادہ این غزل خواند باز بیہوش شد چون بعد از ساعتی بہوش آمد باز بجانب خیمہ نگاہ کرو روانہ شد و گفت ایدلبراز برای خدا انور افشان بُد دختر از دل کشید گفت

غزل

ہر کس کہ ترا شناخت بجان را چہ کند | فرزند و عیال و خانمان را چہ کند
دیوانگی ہر دو جہانش بخشے | دیوانۂ تو ہر جہان را چہ کند
عاشق یا کم بر دیت ای ماہ تابان من | خاک درگاہِ تو باشد سر مہ چشمانِ من
عاشق و زار و فگارم دل کباب از بہر تو | شاہِ من ہم صاحب من سلطان من
نیست مارا جز وصالت آرزوی در جہان | ہمدم من مونس من دیدہ گریانِ من
تا قیامت کے رود زاری تو گوشِ من | طوطی من قمری من بلبل خوشخوانِ من
من ترا دارم قسم ہستی بآن رد مہربان | عیب جوش و جرم پوشی ای خوبا من
باز بانام سلیمان من قسم دادم ترا | بکن وفای عہد بر من تو خندانِ من
احمد جامی بر وی مصطفٰے دستم بگیر | ظالمی رحمی ندارد سنبل ریحانِ من

القصہ :- چون شہزادہ این غزل خواندہ دختر ہیچ حرف نزد شہزادہ گفت ایخدا تا ترس را بکش مارا بخش یار وی خود را نمایان کن شہزادہ این ابیات را خواند ؛

این سینۂ خالی کہ بار خسار جانا من است | خنجر مژگانِ او پیوستہ بر جانِ من است
زاہد میگوئی کہ برخیز دل بردار از د | من بفرمانِ قوام کی دل بفرمانِ من است
چاک گشتہ تا بدامان جا من آمد بردن | عذر ازین صد چاک دیگر در گریبانِ من است
گفتم ای نازک پری از توی آمد تو شک | گفت اے تو مشک نی این گرد دامانِ من است
گفت اے نازک پری دشمن بکش مارا بکش | گفت ہزاران گشتہ ام چندے وزد و دامانِ من است

گفتمش ای نازنین در گردنت مار سیه است — گفت کجا مار سیه آن زلفان جانان نیست
احمد جامی ز هجرت سوخت مانند شمع — نور این شمع ازل زان روی تابان نیست

القصه: چون شهزاده این غزل را نخواند بیهوش شده افتاد و بعد از ساعتی که به هوش آمد که روی خود را بطرف خیمه کرده دید دامن خیمه را محکم گرفته زار زار مثل ابر نوبهار میگریست گفت

خلق عالم شاد ناشادیم ما — کاش از مادر نزادیم ما
از فغان ماه و خود اندر فلک — بلکه از عشقت بفریادیم ما
از گلستان در قفس ما طائرم — مرغ دست آموز صیادیم ما
سینه خود را بناحق می کنم — شور شیرین کوه فرهادیم ما
نیم جان ما که در تن داشتیم — جامیا در عشق تو دادیم ما

چون این غزل را شهزاده گفت بن پری هیچ سر خود را بالا نکرد شهزاده باز گفت

من نمیدانم که آن مه مهربان من شود — رام گردد بر من آن آرام جان من شود
استخوانم شد تهی این گشتم از لاغری — گر سگت را میل سوی استخوان من شود
از میان خیمه گر آن نازنین آید برون — جای آن دارم که باز از کف عنان من شود
باز آن لب شیرین اگر یک بوسه بخشاید همین — تا حیات من شود روی زمان من شود
یا درون خیمه پنهان گشت در خون الم — گفت آن روزی که منصوبان بدار من شود
آن زمان گویم سخن با خاک منصور ای رفیق — حق رساند با مراد و همزبان من شود
گفتمش جامی بیا های شکایت کی رسید — گفت آن روزی که خاک آستان من شود

چونکه شهزاده این غزل خواند دختر هیچ حرف نزد شهزاده این ابیات را خواند: ابیات

آتش بر من فگندی باز میگوی کم است — روزگار من سیه کردی میگوی کم است

غزل

ای ستمگر چشم بالا کن که قربانت شوم — صدقه لعل لب سیب زنخدانت شوم

قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر جلا — سوی من بنگر بپر ور قتل مژگانت شوم
جلوه بنمائی و ده جولان سمند ناز را — تا هلاک گوی چوگان خاک میدانت شوم
گوشهٔ چشم که دل را جمع سازی اندکی — تا بکی آشفته زلف پریشانت شوم
چونکه جامی سنگ قفلان میخورد از دست تو — خوی بد بر من مکن جانا که مهمانت شوم

چونکه شهزاده اینغزل خواند دختر هیچ حرف نزد شهزاده در دل خود گفت که یکغزل بخوانم

ای صنم تا حال مشکین را به پیشانی زدی — در میان سینه ام صد زخم پنهانی زدی
دور عارض حلقه کردی کافر بدکیش را — آتش اندر خانه و شهر مسلمانی زدی
باز میپرسی که رنگت زرد میباشد چرا — درد من میدانی و خود را بنادانی زدی
در میان خوبرویان دل ندادم با کسی — در نگین لب مگر مهر سلیمانی زدی
خوبرویان جملگی شد بندهٔ فرمان تو — تا تو جامی در چمن درس غزلخوانی زدی

القصه :- چونکه شهزاده اینغزل خواند سبزپری دست انداخت خنجری که زهر آب داده بود و بر الماس تیز کرده مثال برگ نی از خیمهٔ خود بیرون انداخته گفت عاشق این را بوئی میکند خنجر را بوی کرد که بوی خون می آید و در چشم خود مالید و بدست گرفت و گرد خیمه سبزپری می گشت و همین غزل را می خواند - **ابیات**

در میان جان من تخم محبت کاشتی — عاشقم کردی وانگه دل ز من برداشتی
داشتی درد دل که جانم را بسوزی از فراق — عاقبت کردی همان کاری که در دل داشتی
دل بدلداری سپردی باز سنگین دل شدی — من ندانستم که این کین در دل خود کاشتی
جنگ کردی آشتی کن ای مه نامهربان — این مثل بودست کادل جنگ آخر آشتی
بیدلان از منت تیغ تو سر پیچیده اند — جامی بیچاره را چون دیگران پنداشتی

چون شهزاده اینغزل خواند گرد خیمه گردید باز این ابیات را مناسب حال خواند:

ابر اگر از قبله خیزد سخت باران می کند — شاه اگر عادل نباشد ملک ویران میکند

آن پری خبری برین مظلوم حیران گر کند | عاشق بیچارہ را از خود گریزان می کند
گریۂ بسیار عاشق می کند دل را خراب | خانۂ نزدیک دریا زود ویران می کند
قاف تا قاف جہان گشتہ ام از بہر تو | آخر این ظلم و ستم بر ما غریبان می کند
بادشاہا مہربا مرد گدائی می کند | این پری خشم و غضب قتل گدایان می کند
عفو کن تقصیر ما را دختر شاہ پری | خوش شہزادہ را آخر کہ ویران می کند
سخت میترسد اگر شاہ جہان از جان خود | پس چرا شور و فغان از دور پنہان می کند
نیستی عاشق بر واز ملک ما با ملک خود | لاغر حق خود را چرا در قید و زندان میکند
گر نباشد عاشق روی تو باللہ العظیم | برتن مجروح من زخم نمایان میکند

راہ گر یابم روم زینجا بملک خویشتن ۴
احمد جامی چرا از تو پنہان می کند

القصہ :- چون شہزادہ این غزل را خواند ہفت مراتب در تخت یار خود گشت دستہ خنجر را بر تخت بزیر پا بست و نیش خنجر را بر سینہ نہاد و پایہ تخت را در بغل گرفت و زور کرد کہ خنجر چہار انگشت از پشت شہزادہ برون شد وزیر چون دید از جای خود برخاست و گفت کہ این چہ کار بود کہ تو کردی شہزادہ گفت ای پسر وزیر مگذار کہ کار آخر است و سلام من بر ما یاد جملہ دوستان برسان و یک دو حرف دیگر ہمراہ دلبرم بزنم بعد از آن کہ مردم باز فغان واویلا کہ دارند بکنند شہزادہ نعرہ زد کہ ای دلبر گفتہ بودی کہ ہر وقت کہ خود را بمثل منصور ساختی آنجا بدانکہ از عشق باخبر جشوی دوست تو بر دامن من خواہد رسید الحال ببین کہ خود را بمثل منصور ساختم وقت آخر است یک بار ببین دیدار خود را بمن بنمائی و الا دیدار بے قیامت خواہد ماند و این غزل را خواند۔

غزل

برسر تابوت من آ لا صنم بدخوی را | مگر از رخنہ تابوت بہ بینم او را

پارهای جگر زینت تابوت کند — گل میسندید مباداکه بد آید اورا

غزل

ای ستمگر ظالم بی‌رحم از ظلم تو داد — استخوانم سوختی خاکسترم دادی بباد
یا خدا بیداد گر کردی بقتل عاشقان — یار بی‌رحمی مادر شیر در کامت نهاد
دادی دادی زاری زاری تا بکی بهر خدا — کن تکلم با نسیمم خاطر غم دیده شاد
پرتو خورشید من بینور گردید چرا — چشم بکشا حال مشتاقان ببین از درد داد
رخ ز عاشق باز پوشیدن هم از عین خطاست — یکنظر از مرحمت کن ورنه سال دادم بباد
عاشق بیدل نه طاقت داشت بیدادت — خنجر در سینه زد چون سرو در خاکش فتاد
احمد جامی فتاده در میان خاک و خون — از فراق روی جانان جان خود بر باد داد

حسرتا بیداد از دست تو داد — ذرهٔ رحمی نکردی با غریب نامراد
چون وزیرش دید شهزاده بخاک و خون فتاد — سر همیزد بر زمین و خاک را می کرد باد
غوطه در خون برادر میزد و می گفت آه — ای اسیر بی وطن کردی فراموشم ز یاد
داد و مظلوم از برای دیدن یار آمدم — ای فلک رحمی نکردی با غریب نامراد
گر کنی رحمی بفرما بهر من این مرده را — تا بدرمان دل رسانم تا وفا ماند به یاد
کان همه بیچارگان هستند چشم انتظار — حق نگهدار تو باشد بخت تو فیروز باد

احمد جامی حکایت از پری گفتی ولی
اندکی از قصهٔ وحشی مرا آمد به یاد

القصه: — چونکه سبز پری دید که شهزاده خود را مجروح گرداند سبز پری از جای خود برخاست فریاد کنان این غزل را مناسب حال خود می گفت.

غزل

ای ستمگر چشم بالا کن که قربانت شوم — صدقهٔ لعل لب سیب زنخدانت شوم
بر تن نازک اگر پوشی حریر پیرهن — هم چو قبطیان زنی دور گریبانت شوم

حلقه حلقه هر دو زلف تا سر زانو افتاد — من بلاگردان این زلف پریشانت شوم
دور کن از رخ نقاب و یک نظر سویم ببین — تا فدا از یک نگاه تیر مژگانت شوم
بی سبب از مجلس یاران یا بیرون منه — من اسیر فتن و سر دخترامانت شوم
گوشهٔ چشم تو دل را جمع سازی اندکی — تا بکی آشفته زلف پریشانت شوم
این تن من مو لسنت شد بر سر رهت فتاد — عرض میدان کن که خدمتگار و امانت شوم
چون تکلم میکنی با یار بیا آمی ای عزیب — آرزو دارم که مائل باد و حشیمانت شوم

القصه :- چونکه دختر [illegible] را خواند شهزاده جان بحق تسلیم کرد پس از ناله و نر
آمد سبز پری دید که پسر وزیر از فراق پسر بادشاه در ناله میباشد سبز پری غزل گفت

غزل

فلک داد و فلک داد و فلک داد — فلک داد از عزیبان داد بر باد
کنم خود را هلاک این لحظه پیشت — بمثل کوه کن شیرین و فرهاد
چونکه وزیر دید احوال دختر و زار ریش — خون ز چشمان ریخت آتش بر دل و جانش فتاد
سر ز خیمه کرد بیرون دید حال نامراد — زد گریبان چاک کند و موی خود دادی بباد
ای عزیز خویش و قوم یاد از ما آورید — از خنابندان ما این جملگی هستند شاد
من ندانستم که آدم را چنین باشد وفا — ورنه جان خویش از تو پیش میدادم بباد
این بگفت و هفت نوبت در دلاش یار — لب بلب مالید رخ بوسد و گفت اینا مراد
بر کشید خنجر از جمش و بنهادی بدل — بر نخورد از عمر خود چون سرو در گلشن فتاد
چون پری پهادید این احوال آن شاپری — بهر قتل خویشتن چون تیغ بر لعف نهاد
غلغله افتاد از خیل پری اندر فلک — جمله روکند بد کنند مبلاد ند بباد
گشت آن پیر طریقت زین مصیبت باخبر — زین حقیقت خون از دیده بلا فانی برباد
زد مو بلای ازل نابر دل جامی شرر — زد چنان آهی که آتش در همه عالم فتاد

گفت ای منصور شمس الحق تبریزی بیا
آن دو شهبازان بسوی لامکان پرواز کرد
دید عزرائیل سر خود را فگنده هم به پیش
روح مشتاقان چرا در قید زندان کرده
تا نم من این قفس از اولین تا آخرین
در زمان وحی از جناب حق بجبرائیل شد
روح هر دو را گرفت آورد باین آنزمان

در زمان حاضر شد و دید آن دو یار نامرد
در مقام عزرائیل افرینت شاد نیک داد
آن دو شهبازان قریب آمد بگفتا ای جلاد
کن رها ورنه بخالق میکنم سوگند باد
زنده گردند جملگی این مرد ما جمله شاد
ده گرنه جمله محنتهای او گردد بباد
زنده گردیدند پر جملگی گشتند شاد

احمد جامی دعا ما جملگیها با مراد
این صدای عیش گویا در همه عالم فتاد

القصّه:۔ چونکه شهزاده خود را کشت پسر وزیر بسیار طاقت شد بری خنجر را از غیمه بیرون کردید که شهزاده خود را کشته در بار شهر شهزاده آمد و همان خنجر را



از سینه بر آورد و در سینه گرفت و هفت مرتبه در لاش شهزاده بسنت و روی خود را بر دلش مالید و لبش را بوسید و خنجر را کشید چنان بر سینه خود زد

که چهار انگشت از پشت سر آویلد و مثال غنچه گل در میان خاک و خون افتاده
دوازده هزار پری رو بهاو موبهای خود را کنند که ناگاه آواز غلغله در
گوش قلندر رسید و سراسیمه از جای خود برخاست و در پیش دختر ها آید که
شهزاده و سبز پری خود را گشته و قلندر همین القاب مے خواند :

غزل

من ملامت نیستم یاری دلم افگار بودم	این طپیدنهای من هم از برای یار بود
من بکردم خدمت آن پاک مولی کریم	این عنایتهای بکرد از خالق جبار بود
یار اول حضرت صدیق اکبر در جهان	چون ابوبکر رضی تقی او را رفیق در غار بود
یار دوم آن امیر محترم با عدل و داد	عدل عمر ای عزیزا اندر جهان بسیار بود
یار سوم حضرت عثمان در حلم و حیاء	چشم شهلایش بدین اندر جهان بیدار بود
یار چهارم سر در میدان علی المرتضے	با سخاوت با شجاعت حیدر کرار بود
باز ابن نو شیخ صنعان از ولی عاشقان	با مریدان چار صد او خانقاه کمر دار بود
احمد جامی مرید نو نهال انجمن	در چمن آن سرو سیم اندام من بسیار بود

چه اگر ظالم ز دست بیوفایهائے دل
شمس تبریزی عزیزان محرم اسرار بود

القصه :- چون قلندر این احوال را دید روی خود بجانب آسمان کرد
اے واهاگل را با من این هر دو امانت آورده بودم امانت را خوب رسانیدم
و قلندر این ابیات خود :-

ابیات

آن خداوندیکه در دل نور ایمان آفرید	در شب تاریک بنگر ماه تابان آفرید
داد بر زنبور شهد اندر زمین هم نیشکر	در بدریا غزل کرد و لعل از کان آفرید
یا ملایک گفت ایندم آدمی را سجده کن	طوق لعنت در جهان بهر شیطان آفرید

یونس نمرود را در بطن ماہی جائے داد — آتش نمرود را بر وی گلستان آفرید
ارّہ را بر فرق زکریا پیغمبر نہاد — از تن ایوب بنگر قوت کرمان آفرید
تیغ را در حلق اسمعیل پیغمبر نہاد — بعد ازان بر مومنان ہم عید قربان آفرید
حضرت داؤد را آہنگری دادہ بباد — مور و ملک و تخت را بہر سلیمان آفرید
آنکہ یوسف را ز یعقوب پدر جدا کردہ — از برای شہر مصرش ہم بزندان آفرید
آدم بیچارہ را بنگر ز بہر گندمے — کرد از جنت برون پیر دہقان آفرید

شمس تبریزی بجان طاعت خداوند کریم
طوطی طبع مرا جامی گلستان آفرید

القصہ :- چون قلندر این ابیات را خواند نعرهٔ صدای برآورد کہ یا منصور شمس الحق تبریزی بر سر وقت من برسید در زمان بامر خداوند جانیات شمس حاضر شد قلندر گفت ایجان بابا من این شہزادہ گان را امانت آوردہ بودیم والحال رحم بکنید آن ہر دو شہبازان در گاہ بر جانب آسمان پرواز کردند کہ استاد میسر باید ؛؛

القصّہ :- ہر دو شہبازان روح ہر دو مردہ را آوردند در قالب انداختند بعد ازان قلندر بدرگاہ خداوند تعالیٰ مناجات کرد و غزل خواند

غزل

بطفیل ہمہ قبولم کن — ای الٰہ من والٰہ ہمہ
ترہ مردان جہان را در رہ مولا زدن — ہستی ہای این جہان را پشت پا باید زدن
باز خود بستن در وقت جہان زندگی — منزل خود را معین از ہمہ بالا زدن
این قمارش دخت الست بر خود عادیت — در قمارش ہم سوزی بآن سو ازدن
بجا نشست وہی میکرد منزلہا بدل — راہ بغض و کینہ را ہم در دل آنجا زدن

در مقام قرب وصل هستند مردان طریق	دست را با دامن شرع رسول الله زدن
همچو جامی نوش کن از جام وحدت جرعهٔ	تا نفس باقیست باید ذکر الله را زدن



چون قلندر این مناجات را خواند پریان آمین می گفتند که درحال هر دو زنده گردیدند و این کلمه را خواندند که لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللهِ و کلمه توحید نیز بزبان راندند لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَحْدَهٗ لَا شَرِیْکَ لَهُ الْمُلْکُ وَ لَهُ الْحَمْدُ یُحْیِیْ وَ یُمِیْتُ وَهُوَ حَیٌّ لَا یَمُوْتُ اَبَدًا اَبَدًا بِیَدِهِ الْخَیْرُ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ وَاِلَیْهِ الْمَصِیْرُ پریان خوشنود شدند سبز پری دست شهزاده را گرفت و در بالای تخت در آمد و زرد پری دست پسر وزیر را گرفت و در بالای تخت در آمد و نشستند و نعمتهای گوناگون بیاوردند و به هر دو پری ها همراه شهزاده ها بر سر تخت رو برو نشستند و قلندر جمله گوناگون این غزل را می خواند۔

غزل

شاها بقای عمر تو بادا هزار سال	اقبال در پناه تو بادا هزار سال

سال ہزار ماہ و ماہ ہزار روز | روزی ہزار ساعت و ساعت ہزار سال

غزل

در بر خلعت شہانہ مبارک باشد | تاج شہانہ بہ در دانہ مبارک باشد
سرمہ با چشم دو شہلائی تراخواب کند | عنبرین زلف تراشانہ مبارک باشد
ہر یکے خانہ خود عیش جوانی دارد | با گدا گوشۂ ویرانہ مبارک باشد

جامی از وصفِ جمالت شکند چہ عجب
نوش می نوش بہ میخانہ مبارک باشد

ہمین کہ قلندر این غزل را خواند سبز پری از شوق خود این غزل را خواند

غزل

عرق زردی توای سرو گلستان بچکد | ز رشکِ تو ز درون گل و ریحان بچکد
لب تو آبحیات است اگر بکاسہ رسد | ز کاسہ تا بلب قطرہ قطرہ جان بچکد

غزل

رسم عشقت مینوسیم ایدل آرام من ست | زہجران شادکامی از بخت ز کام من ست
درمیان عشقبازان سربلندم بعد ازین | در جہان عشقبازان عشق پیغام من ست
دختر شاہ پری فرمود آندم با وزیر | تاج یا خلعت بکن حاضر کہ انعام من ست
باز خلعتہا بیاوردند و دادند با وزیر | خود بدست خوشبو شانید کہ انعام من ست
جام می پر کردہ بد با عاشق و معشوق داد | گفت مینوشم بدستم دہ کہ این جام من ست

احمد جامی بگفت این نالہای در چمن
بشنو امشب جنابندان گلفام من ست

القصہ:۔ قلندر در پیش شاہ پال رفتہ رخصت گرفت شہزادہ را بہ ہمراہ پریان میرم و گفت کہ در شہر سراندیپ میبرم کہ عارض

شاه چشم براه و منتظر مے باشد شہپال گفت که اختیار از شما است قلندر گفت دو تا دیو قوی به ہمراهِ ما بکنید که تختہا بر داشته برند شہپال شاه دو تا دیو به ہمراهِ قلندر کرد که تختہا را بر دیوہا به ہمراهِ قلندر آمدند و تختہا را بر داشتند و در ہوا پرواز کردند و قلندر پیش و تختہا در پس قلندر این غزل ہا را مناسبِ حالِ خود گفت بر

غزل

بالا بلند عشوه گر سرو ناز نین
کوتاه کرد قصهٔ دور دراز من ؎

دیدی دلا که آخر پیری ہیز زہد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

غزل

رخ بر افروخت چو ماه فلک منور شد
قد بر افروخت سرو غریب صنوبر شد

وز نکوی رخ او روز بروز افزون است
روز اول خوش دام وز از ان خوشتر شد

نیست حد بشر این حسن لطافت که تراست
بهار من سرو قدت روز ازل سرور شد

پیش بالای تو پیشت اند ہمه سرو قدان
بهار من سرِ قدت از ہمه صنوبر شد

خوی بر ہمه عشاق وفای کرم است
در حق ما چه جفا و چه ستمہا در شد

اندکی سایه فگن بر دل صلے دوست
که پس از محنت بسیار میسر شد

جامی از حرف وفا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روز است حریف مئ او ساغر شد

بقلم مفتی عبد الصمد
پشاوری



القصه :- قلندر نزد عارض بادشاه آمد وگفت اَلسَّلَامُ عَلَيْكُمْ ای بادشاه عالم مبارک باشد عروس شما آمد بادشاه وزیر را طلب کرد وگفت ای وزیر شهر را آراسته کن بغرمودهٔ بادشاه آئینه بندان کرد و هفت شبانه روز طوی عروسی نمود و مسلمانان را بخته و مهتر را انعام داد قاضی را طلب کرد و عقد ایشان با یک دیگر بسته کردند و قلندر یا هُوْ یا مَنْ هُوْ گفت و در مکان خود رفت و بذکر خدا مشغول شد الٰهی بآن نوع که شهزاده ها را بمراد مطلب خود رسانیدی جمله اُمّت محمد مصطفی صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهٖ وَسَلَّمْ را به مقصود برسانی آمین یا اله العٰلمین و یا خیر الناصرین برحمتک یا ارحم الراحمین

تمت

لا اله الا الله محمد رسول الله

حسب فرمائش حاجی عبدالاحد اینڈ سنز تاجران کتب شهر کابل